جلد دوم شاهنامه
نوبخت



چو از چارمین دودم ایران زمین | برآمد سی و هفت ده فروردین (۱)

گرگان و شروان و دشتاب و دشت | بنجیل و دریای شروین و رشت

وزانجا برویان و کشوین و گیل | همی تا گذر یابد از اردبیل (۲)

نشسته باورنگ فرمان و داد | یکی پهلوان بود ساسان نژاد

جهاندار و دانا و دابویه نام | بُده شاه گیلان بافر و کام

همان شاه گیلان ز گوباره بود | که گوباره از تخمه زاره بود (۳)

---

(۱) چارمین دودم یا چارمین دوده ، دودمان یا دودم یکم از کیومرث تا داریوش سوم ، دودم دوم از سکندر تا اشکانیان ، دودم سوم ... دودم چهارم ... تا امروز ... (۲) ... (۳) ...

همان زاده از فیروز راد | مر اورا پدر نرسی کی نژاد
که فرزند کاتت ونداد داد | که بودی برادر بده کیقباد
چو گلشاه گل روزش آمد بسر | بجا ماند ازو در جهان شش پسر[1]
یکی را که نامیده دابویه بود | نگاه می جاه او بر فزود
ورا جانشین کرد و کشور بداد | زر و زیور و تخت و افسر بداد
یکی کوپسان بود نامش دو آب | پراز کشت و با نیرو کاریز و آب
وزان بوم برپایه دابوی راد | بتخت بزرگی همی راند داد
چو زان پادشاهی بشد سال شست | ازان کوپسان شد گذارش بدست
دو بهور سپاه آمد از تازیان | بپیکار او تنگ بسته میان[2]
یکی نیزه داری بریشان امیر | که بد نام او مصقل بن هبیر
بعثمان نهان گشته بود از ستیز | فرستاده بودش معاویه نیز

(۳ بقیه حاشیه صفحه پیش) [illegible] مردم [illegible] از ایرانیان عصر ساسانی بوده است [illegible]
[illegible]
[illegible]
(۱) [illegible] (۲) [illegible] (۳) [illegible]

یکی روستا بود در شهر راز | بنزدیک ری بوده نامش آراز
بیکدست او بود ایوان کی | که بود از ری وری بد از راستی[1]
بایوان شد آن کوه لشکر بد | سپاهان تازی و بن قتیبه[2]
پس آگاهی آمد بدابویه شاه | که تا مون شد از نیزه داران سیاه
بیامد و زان لشکری کرد ساز | بیامد همی تا بکوه آراز
یکی نامور بود با زور و تاو | نژادش ز شاهان و نامیده باو[3]
بکوسان همه لشکری گرد کرد | همه جنگی و شاد دل از نبرد
کماندار و تیر افکن و جانسپار | سپهدارشان باو نامدار
چو سان سپه دید دابویه شاه | بفرزند خود فرخان داد گاه
ورا جانشین کرد و لشکر سپرد | سپه برکشید افسر نامبرد
سپه برکشید از گهستان بدشت | پی سازمان جست تا روز هشت

(بقیه حاشیه صفحه پیش) ۲ — صفین محل [illegible] علی با معاویه [illegible]
[illegible]
[illegible]
(۱) [illegible]
۳ [illegible]

چو روز نهم بود آبان رسید / سواری ز نزدیک لشکر رسید

خروشان و گریان و افسرده دل / سیه پوش و بر جامه مالیده گل

غمگین و مویان و نالان و زار / بیامد بر فرّخان سوگوار

گریبان بزد چاک و با مویه گفت / که دوشینه شاه جهاندار خفت

ببالین او مرگ شد جایگیر / بلند آفتاب اندر آمد بزیر

بشبگیر ناگه برو تاخت مرگ / بهارش خزان گشت و بی بوی برگ

بگفت این خبر را و بگریست زار / بچشم سپهبد جهان گشت تار

خروشی ز لشکر برآمد بلند / ز مرگ پدر فرخان شد نژند

ز پیکار بیگانه شد بی خبر / بیامد دوگونه بخوناب تر

سپه را بخورشید فرخ سپرد / که فرزند او بود و با دستبرد

بیامد دمان تا بدان بوبه کوه / که بود آذران کوره‌ی باشکوه

که داکو کنون خواندش پارسی / بدینسان پژوهش بباید بسی

چو آمد از او سوگواری بجای / بزرگان بدو باز جستند رای

بشاهی او نوشد آن تاج و گاه / بنام ضیا خوانده شد زاده شاه

چو دریا بران کوهسر باره شد / بگفت دری نام آن زاره شد

جهان زاره با پهلوی زاره است / که شالوده نام دریا همست

کنون زاره گوئی بهرآی شیر / که در گفت تازی بخوانی زشیر



چو جای پدر فرخان برنشست / میان بهر پیکار بیگانه بست

بیزدان پرستان چنین کرد یاد / کزین پادشاهی دلم نیست شاد

بچشم من این زندگی هست خوار / که دشمن بود بر در کوهسار

شما را اگر باید این بوم و مرز / بزرگی و شاهی و دیهیم و ارز

تن خویشتن را شمارید خوار — مباشید جز با گهر کارزار

نگارید بر دل گهر تخم کین — که فرمان شاه است و فرمان دین

سری کاندران بهره نبود ز جنگ — ببالای پیکر نبود جز ننگ

بر آن کس که جنگی نباشد تنش — چو بیگانگان خوار بینم تنش

کجا کشوری را بسزد تاج و گاه — که هرگز نتابد سر از رزمگاه

نجوید ز پیکار دشمن درنگ — چو آزادگان زنده باشد بجنگ

من از لشکر خویش دارم سپاس — که یزدان پرستند و ایران شناس

چو از یک نژادیم و یک زاد و کیش — نخواهیم جز بوم آباد خویش

پرستار دینیم و جویای نام — نه چون سفلگان پیش بیگانه رام

اگر دشمن از ما نبیند هراس — سزاوار بر ما نباشد سپاس

نبیند دگر روز شادی بخود — اگر مردی بسپرد دل ببد

نبیند دگر بخت و آرام و کام — نه فرهنگ و دانش نه بینش نه نام

نیاساید از بیم بیگانه نیز — چو ماند تن خویش دور از ستیز

فرو ماند اندیشه‌اش از خرد — نبیند ز گیتی مگر روز بد

بچشم جهان باشد او نیز خوار — چنین تا سر آید برو روزگار

چو با انجمن زین نشان گفته شد — چو گوهر دهان با دهان سفته شد

زبان برگشادند پیش سپاه — که جانبازی از ما و فرمان ز شاه

ز ایرانیان دور باد این درنگ — که تن دور دارند از ساز جنگ

یکی روزبه بود از آن بخردان — جهاندیده و موبد موبدان

بشد پیش خورشید و بردش نماز — بدو گفت کای شاه مردم نواز

کنون سال من بگذرد از نود — بسی دیده‌ام در جهان خوب و بد

سخن با که پردختی از خوب و زشت — یکی از نکونام و یک از بدسرشت

نگفتی کم از آنچه من دیده‌ام — که از نیک و بد نیک سنجیده‌ام

ندیدم ز دوران زانچه کردی تو یاد | مگر آنچه خواهم گواهی نهاد

نخست آنکه گفتی ز آیین کین | که بیکار باشد بفرمان دین

دگر آنچه گفتی ز مردان نیو | کزیشان کسی نیست در دل مریو

وز آنکس که مانده بیگانه نیز | که پرهیز باید از او در ستیز

نوری یکایک بگفتار نغز | که بینید آن مرد بیدار مغز

من این پند شاهانه را پیش از این | بدیدار خود دیده ام گاه کین

بهنگام که در ری بدم با (ژیان) | کنون سر دو ده بگذرد سالیان

سپاهی بیامد برون از شمار | که با ما کند ساخته کارزار

سپهدار خیل سپاهان نعیم | که بر دل نبودش ز بیداد بیم

بنزدیک شهر ری اندر فرود | سپاهش کشیدند تا واجرود (۱)

یکی پهلوان بود از ایرانیان | برومند و سرباز و شیر ژیان

واجرود (واجرود) [illegible]

(۱) واج رود (جاجرود) (جاجرود) اصل همه این نام در زبان پهلوی واجرود است [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که از پشت بهرام چوبینه بود | وز آن تازیان بر دلش کینه بود

سیاوش ز ژیان دهستان (۱) نام | بری در گشنده (۲) مر او را کنام

بزرگ مغان بود و فرزانه نیز | دلاور بپیکار بیگانه نیز

چو آگه ز تازی و لشکر کشید | سیاوش هم از ری برون برکشید

بگرد ری اندر سپه کرد ساز | نگهبان نهاد از نشیب و فراز

هم آنگه بری بد یکی بدنهاد | که دهگان ری بود و سوری نژاد (۳)

زیبی نام آن مهتر نخشبی | بتازی عرب خواندش زینبی

زیبی زینبی شد بتحریف نام | ز آسوریان بود و بیخون زمام

نیاکان او سوری و آذری | دورنگ بود و دانا بافسونگری

بدهگان ری در رسید این خبر | که دشمن بتازد بدان بوم و بر

دو رنگی و کین را بدل کرد باز | فسون با سیاوش یکی کرد ساز

---

(۱) دهستان نام بزرگ مغان که در ری نشیمن داشته است [illegible]

[illegible]

[illegible] گشنده نام شهری [illegible]

[illegible]

بکشتش دل آگه نبودی ثیان
نهادی بدو باز خود در میان

نگه کرد باندیشه دهگان شوم
چگونه بغارت شد آن مرز و بوم

وزان پیشتر دید مردم گداز
چه آمد که بیگانه شد سرفراز

سیاوش سپاهی بری کرد ساز
پیامی گران فرستاد باز

تنی چند گزید با رای و دین
فرستاد از انجا سوی لفرزین (۱)

سوی کومس و کارن و هیرکان
وزان کوهسر تا بیابیرکان

بجنگی سران داد پیغام چند
ز بیرون سخن گفت و بر گونه پند

ز فرجام پیکار و پیمان و کام
ز هر کس که باشد نگهدار نام

ز نیروی مردان گه نام و ننگ
ز یکرای و یکدل شدن گاه جنگ

بنامه درون یک بیک کرد یاد
فرستاد نزدیک مردان راد

چو فرتوی دیهیم شیدان جام
شد آماده ساز آن نیک نام

(۱) لفرزین ... نام مکانی [illegible]
(۲) فرتو ... [illegible]

سپاهی بمازندران کرد ساز
همه مرزی و مرد و گرد نفراز (۱)

هم از دیلمستان بسی جنگجوی
بمردی بسیجید و آورد روی

هم از هیرکان شول (۲) روینه گرز
بری لشکر آورد از راه برز (۳)

هم از کوه کارین بیامد سپاه
بیابان ری شد ز لشکر سیاه

ثیان سیاوش میان بست تنگ
وز آنروی دهگان برانگیخت تنگ

چو شب شد برون آمد از شهر ری
ثیان را که آگاهی از کار وی

سیاوش بکشتش که آگاه بود
که با دشمن آن سفله را راه بود

شتابید و با خود کسان ابیرد
بیکباره دل با بهرین سپرد

ز بیرون ری تا بایوان کی
پژوهنده بنهاد و پوینده پی

فرستاده ای کرد از ایشان گزین
فرستاده بر اسب بنهاد زین

بدو گفت از ایدر بایوان خرام
ببر پیش سالار تازی پیام

(۱) مرزی : مرزپرست ... گرد ... [illegible]
(۲) شول : [illegible] گرگان ... (۳) برز : [illegible] کوهستان البرز
(۳) کارین ... [illegible]

بگویش که من با توام در نهان — سپاه ترا هستم از همرهان

زبان سیاوش که با تو بدست — بجوئی و مردانگی درمودست

مرا او کسان مرا دشمن است — بکردار بدنای اهریمن است

اگر با تو باشم بود دسترس — بکام دل از او برارم نفس

فرستاده امد و مان پیش رود — بلشکرگه تازی آمد فرود

بشه با همه آن سخن با گفت — وزو نیز پاسخ بجوی شگفت

چو روز دگر شد پذیرنده گشت — وزان بدمنش رای گیرنده گشت

چو لشکر شد زمین با سوار — بیامد بنزدیک آن نیزه دار

بهکاریش عهد و پیمان گرفت — سزد گر جهانی بدین در شگفت

پس آن بدمنش رای زد با نیم — که این جنگ باشد سزاوارهم

سپاهی که سازد ژیان بهره ویش (بیش) — بفیروز بود از سپاه تو بیش

همان فوج مردو که از دیلمند — سپاه تو در رزم ایشان کمند

دگر لشکری کاورد شول نیو — زنیروی دشمن برآرد غریو

ترا باید ای آنکه با این سپاه — نخواهی شدن چیره در رزمگاه

بفرهنگ باید رهی کرد باز — کزان ره شود لشکرت سرفراز

تو فوجی گزین کن ازین انجمن — من از راه خشکو[1] رسانم بکن

کمین نام و بهر پیکار ساز — تو با لشکر از راه باتان[2] بتاز

سیاوش بدانکه برآید برون — وزین رو شوم من بکین رهنمون

سیاوش ترا و مرا در میان — به از این چه خواهی بود بر زیان

چو بشنید ازو آن نهانی نیم — نگاهش برون آمد از بند بیم

سپاهی هم اندر زمان کرد ساز — سپرد آن سپه را بدان نیزه باز

یکی بود منقذ از آن تازیان — بهاهنگ ایشان ببست او میان

پس پشت دیگان و ان خیل تاز — ز خشکو به تاکن بیامد فراز

(۱) خشکو (اشکری) ... و کن نام دو دستاق بزرگ در حواری [illegible] منسوب بهمین مسکوی است.

(۲) باتان ... واقان [illegible] واقان و اتان نامیده اند

سپه را دلیری تا بزرگ کند   بیاورد و بر کوهی آمد بلند

بنه برنهاد و کمین برگرفت   همه پشته را خیل لشکر گرفت

چو روز دگر بردمید آفتاب   بپیکار کردند گردان شتاب

ز دو روی لشکر صف آراستند   خروشیدن تیز برخاستند

جوان بر دو لشکر سه آراسته   غریو از دو سو گشت برخاسته

بشد مرزوی مرد بر دستگاه   بجب تول جنگی بزد بانگاه

سیاوش بقلب اندرون کرد جای   برآمد غریو ز طبل و نای

زبان دسته تیغ کین برگرفت   زمین خاک پیکار بر سر گرفت

براند ز دریای هامون خروش   ز توفان کین خون لشکر بجوش

بقلب دو لشکر دو سالار جنگ   بکشتن نجستند لختی درنگ

سپه را ز هر سو برانگیختند   چو برگ خزان سر فرو ریختند

ز مردان تازی بسی کشته شد   زمین از تن کشتگان پشته شد

چو بیگاه شد روز آوردگاه   بهزیمت گرفتند تازی سپاه

چو دشمن بهزیمت ز لشکر گرفت   سپاه ژیان تاختن برگرفت

پس پشتشان زنجی با سپاه   یکی حمله برد از در رزمگاه

تنی از بهزیمت نگردید نیز   دگرگونه شد بر سیاوش ستیز

یکی تازه شد در میان کارزار   وزان کار آزادگان گشته زار

ژیان سیاوخش و مردوی مرد   میان دو توفان کین دو نبرد

سه روز و سه شب بردو در کار جنگ   نه خورد و نه خواب و نه جای درنگ

جهان دیگر شیر همچون ژیان   همه تشنه و خسته و ناتوان

چو دهگان برآمد از آن گیرودار   سر آمد بر آن بدکنش روزگار

بیاران خود گفت روزی نیم   که زیست این فرومایه درخورد بیم

پرانگیز کو با دوستان کینه جست   نباشد به بیگانگان نیز دوست

بشکیب از خون او یافت بهر   نهانی بکامش فرو ریخت زهر

ز دستور فرزانهٔ نیک‌خواه
شنید این سخن‌های پرمایه شاه

بسی آفرین کرد و برداشت دست
به گفت که ای پیر یزدان‌پرست

ز بیداری بخت پیروز باد
که فرزانه‌ای چون تو بهروز باد

زبانی که دل را بود ترجمان
بدل نیز یاور کند بدگمان

کسی را که پند ار باشد گوی
بزرگی و رای کند گفتگوی

پذیرد از او نیز اگر دشمن است
که بر پاکی و راستی روشن است

وگر بیگواه است و چون باد گوست
نخواهد پذیرفتنش نیز دوست

بجان بگرویم آنچه گفتی تو پند
که هم داستان بود و هم سودمند

بزرگان که بودند با فر و داد
همه این سخن نیز کردند یاد

پس آن جنگ را هرچه بایسته بود
سزاوار پیکار و شایسته بود

بدان باز گفتند در پیش شاه
ز هنگام پیکار و سان سپاه

ز آهنگ آورد و آیین جنگ
ز جایی که لشکر برآرد درنگ

ز پیمان سالاری و دستیز
که یک دل شود با جهاندار نیز

کجا سر نتابد ز فرمان شاه
گشاید در گنج و سازد سپاه

ز خورشید فرخ که باید بجنگ
که آزمون چندگه با درنگ

بسی تا بهم آید گروها گروه
ز دریا و از روستا و آب و کوه

بسی زین نشان گفته شد کم و بیش
هم از جنگ دشمن هم از رزم خویش

وز آن پس بر دیوان فرستاد کس
که لشکر فرستند با اشتر بس

ز بیشه و آمل و قوم لار
ز تیم و دماوند و کوه تلار

ز گرگان و شیروان و گیلان و گیل
ز کوه آذرگرد تا رود بیل

ز شلفین و دیلان و کوه سواد
ز ساباط تا کوه فرشواد

سپاه آمد و لشکر و فوج صف
تبرزین و زوبین و نیزه بکف

سپهبد به افسران را بخواند
سخن از در سان لشکر براند

بجنگ سران گفت فردا پگاه
بهامون برآرید یکسر سپاه

چو سالار دیده شد سوی ای کشید
بدان بیشه خیل لشکر کشید

همه با هم ایگول و یک نشان
بسندیده این رزمگه را میان

چو بشنید فرمان او انجمن
بکردار بستند کمر سخن

به پیچوانت خسرو همان خواسته
برفتند و لشکر بیاراستند(۱)

سان سپاه

چو شب رفت و شد روز روشن پدید
سپاه سپهبد زره برکشید(۲)

زمین شد پر از جوشن و خود و گبر
هوا شد پر از گرد و پیوست ابر(۳)

سی و شش درفش از دو رو با پرند
ز جنگی سواران درداد و بند(۴)

دو رج تیرباز و دو صف نیزه‌دار
سواران شایسته گیرودار

ز ترتیب بسته نویدیان فوج چند
همه با درفش و کمان و کمند

(۱) خسرو ... [illegible]
[illegible]

زره‌دار گردی دگر با زره
همه سخت و زفت و تری باز و زه(۱)

ز دیلم‌نژادان لشکری با تبر
ز پولاد ترگ و ز آهن سپر

پیاده جهاندار با انجمن
سواران و مردان رویینه تن

ستوربند و آمرزه و هوشیر
همه بادپایان جنگی به زیر

دگر شوئل و فرزاد و کاوین ز پشت
عمود و تبرزین و زوبین بمشت

سپهدار پیشرو و گردان همه
پس پشت هریک سپاهی رمه

چو با لشکر آمد برون شهریار
به هامون کشیدند از بر کوهسار

پیاده شد از بارگی با سپاه
همه ره کشیدند در پیش شاه(۲)

برآمد خروش از دم نای گاو
ز گرد زمین شد هوا آبنوس

تبیره‌زنان از پیش لشکر ز پشت
سپرها بپشت و تبرها بمشت

سپهدار گیلان نخست از فراز
پس پشت او لشکر تیرباز(۳)

(۱) زفت: محکم، سخت - تری‌باز: برای گیلانی معنای تیرانداز - زه: ... شایسته ...
(۲) بارگی: اسب ...
(۳) تیرباز: تیرانداز

سپه را گذر داد از پیش شاه — همه جنگجویان زرّین کلاه (۱)
ردیفی دگر با درفش سیاه — ز تجیر زندگر بجنبش سپاه (۲)
بزیر زره جامه های بنفش — یکی اژدها پیکری بر درفش
چو بگذشت فوجی دگر ره گرفت — نشانه همه گرز رویین بکفت (۳)
سپهدارشان شاه برزین مرد — زره های ایشان چو یاقوت زرد
پس شیردل‌توند و سنگین درفش — میان بسته با جامه های بنفش
چو بگذشت فوجی دگر در رسید — تبیره زن آمد بکیسو کشید (۴)
پس او سپاهی ز نیروی ببر — سپر پیکر از خود و خفتان دگر
کمانهایشان بیشتوزند گرد — همه پردل و شیر و پادستبرد
پس پشت ایشان بر آمد خروش — ردیفی گذر یافت با کین و جوش
همه مرزی و مرد و دشمن گداز — بلند و تنومند و گردن فراز (۵)

(۱) زرین کلاه = نام تیره‌ای از چینیان [illegible] نام محلی در ترکستان
(۲) تندگر = نام تیره‌ای از طوائف ایرانی [illegible]
(۳) بکفت = بشانه
(۴) تبیره = طبل [illegible] (۵) مرزی = [illegible] نام طایفه [illegible]

بپیکر چو کوه و ببازو پلنگ — تبرهای پولاد و زوبین بچنگ
سپهدارشان گرد مردان بنام — بترکش یکی مهچه زرد فام (۱)
بچنگ اندرش گرزه‌ی مردگیر — کمر بر زده بسته از چرم شیر (۲)
دگر فوجی آمد ز بردوشیان — درفشی بجنبش اندرش پرنیان
همه جامه‌شان ترکش و نیزه رنگ — بتیر و ترکش و زه کمان بچنگ (۳)
سپرها پشت و کلاهها بدوش — همه ژنده پیلان درو دیده پوش
چو با تیغ بگذشت این رده پیش شاه — درفشی دگر شد پدیدار سیاه
فرا آید گه بود افسرش در نبرد — کند داد لشکر در آن دستبرد
تنومند و سرباز و با پشت بند — بچنگ اندرون نیزه های بلند
سپاهی دگر آمد از مرز و بیخ — همه با تبرهای رویین بسیخ
ابا تیغ پولاد و رویینه خود — یکایک ببازو گرفته عمود

(۱) مهچه = نشان ماه و ستاره که در کتاب [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] از مردم ترکستان [illegible]
[illegible]
[illegible]

همه گرد و پرزور و سخت و درشت — همه دشنه‌های کشانی به مشت (۱)

دگر آمد از دیلمان سپاه — تبیره زنان با درفش سیاه

زره بسته بازوشان تا زنخ — بزیر زنخ بسته با چرم رخ

به پیش سپه افسری نامدار — نشاندار و نامیده به مزدیار

درفشی دگر آمد از ویژگان — کمانشان بود دانش ژیان

گروهی دگر آمد از زاره مرد — درفشی گشاده میان سبز و زرد

که آن دسته را نوربد نام بود — ببالا چنان چون یکی باره بود (۲)

دو جی دگر پشت ایشان ز تول — بیاوردشان رهنما بود پول

همه برزمند و یل و ژنده پیل — زره بند و دیبای ایشان چو نیل

ز پولاد و آهن تن و توش و ترگ (۳) — سپرهای پوشیده با چرم کرگ (۴)

پس لشکر آمد بنه با سپاه — ز هر گونه‌ای آلت رزمگاه

---

(۱) کشان یکی از شهرهای شاهی ایران که اکنون جزو ترکستان است ... سمرقند ... [illegible]

چو ساسان شه دیده شد با دو دل — پراگنده شد لشکر ژنده پیل

بدان سازمان شد جهاندار شاه — بران افسران آفرین کرد یاد

سوی روزگه لشکر آمد فراز — سپهبد بدان کو بگردید باز

چو دریای گرگان همه کوه و دشت — ز بس اسب و ابزار لشکر گذشت

سوی کوه ویرک نهادند روی — سوار و پیاده بسی رزمجوی

بخورشید فرخ رسید این خبر — که لشکر بیامد از آن بوم و بر

چو روز دگر شد سپهدار جنگ — پذیره شدن را میان بست تنگ

بهامون شد آن جنگیان را بدید — بمهر پدر شد دلش پر امید

دگر روز آگاه شدن مصقله از آمدن سپاه

وزان روی آگاه شد مصقله — که شیران شدند از نیستان یله

بگردون رسید از زمین بانگ مرد — سر کوه البرز شد زیر گرد

ز کاتوس و دولند و گیلان گیل — همی ببر خیزد همی ژنده پیل

ز آلان بروبان ز رویان بری … بدوم دماوند و ایوان کی

دو دشت و هامون پر از ولوله … ز بس شیر شد از نیستان یله

بنیزه وران گفت ایدر درنگ … نباید نباشد سزاوار جنگ

که دشمن دو پشت خود بر حصار … سپاه عرب کوه را برکنار

بود جای دشمن بدامان کوه … بیابان تو و بر نجابی شکوه

شما در نشیبید و او بر فراز … پلنگ دمان خیره ماند ز باز

ازین پنبه باید که بیرون کشیم … گر آنکه دشمن بهامون کشیم

چو دشمن بدشت اندر آید ز کوه … بجز بر زمین گشت خواهد ستوه ۱

بگفت این و با لشکر آمد فراز … بنیزه و تیغ سمنان بنه کرد باز

پیامی فرستاد نزدیک شاه … که پیش از نبرد آزمون است گاه

اگر دین پذیری پیامی آمان … نباشیم از بد بتو بدگمان

بمانی جاندار و با تاج و تخت … نتابد ز فر تو نیروی بخت

همه ساله بر ما ز هستی خراج … بهای سر خویش و تالان و باج[2]

دو دیگر بهای زمین است و آب … دگر خانه و جای آرام و خواب

ز جالیز و فالیز و هرگونه برز … بتو پنج یک برگذاریم ارز

ز هر جا که خواهیم بردن گریز … در کشور خویش بگشای نیز

بهر خانه کز ما یکی خواست جای … نباید ازو کس بخواهد بهای

زن و بنده و خویش و فرزند ساز … پرستنده باشند و مهمان نواز

چو این ها براید تو بر کام خویش … جهاندار باشی بآرام خویش

بران مردم خویشتن مهتری … گذاریم هم با تو دانشوری

که امروز است دین و آیین و راه … ترا داده از بهر دانی نگاه

گر ازین نیاموزی این چند نو … ترا خلق نفرین شود پیشرو

تو برتر نئی از شهنشاه خویش … که شد کشته بخت گراه خویش

(۲) بهای سر (سربها) مالیاتی بود که ... [illegible]

سپاه مسلمان ازو خواست باج
نداد و بپرداخت اورنگ و تاج

همه بوم و بر داد و شد کشته نیز
ترا آزمون باشد این رستخیز

چو خورشید فرخ شنید این پیام
فرو ماند زین مایه گفتار خام

بدانگه بداگو فرستاد کس
بپاسخ نبد رای او پیش رس

چو آگاه شد فرخان زین پیام
سخن ساز کرد از درنگ نام

بخورشید فرخ نوشت این جواب
که باید بپیکار جستن شتاب

چنین پاسخش کن که آن تخت و تاج
که دشمن ستانند از آن ساو و باج

نبوده درخور مرز و بوم دگر
بایران نداده است کس باج سر

که این باج دادن بود ننگ و ترک
چه بهتر که باشد سرم زیر ترگ

چو فردا فراز آی بجای ستیز
تو این باج بستانی از تیغ تیز

دگر روز خورشید فرخ سرشت
بمصقل بدانگونه پاسخ نوشت

سپهدار تازی چو این را شنید
بجز برد و جنگ چاره ندید

ز نزدیک سخان بیامد فراز
همی تا بدامان کوه دراز

بدان جایگه کرد لختی درنگ
چو روز دگر شد بیاراست جنگ

وز آن رو سپهبد صف آراست نیز
دو لشکر نهادند دل بر ستیز

رزم ایرانیان با مصقله

چو آراسته شد صف مردان شیر
بجنگ اندرش گرد و دل مردگیر

بیک لشکر تازه با مرد و بیج
بنزدیک او خیل گرگان بسیج

ستور و نوند و دونده همراه گرد
دگر سو سواران با دستبرد

بهنگام لشکر گرفتند جای
برآمد دم بوق و کرنا و نای

ز انبوه لشکر نبد هیچ جای
که پوینده‌ای برنهد نیز پای

گران شد ز آهن بیابان و راغ
همی گرد پیکان ز تن با سراغ

ز باریدن تیر گز با خدنگ
زمین شد چو دریای مرجان برنگ

بن کوه گفتی برآمد ز جای
بهامون یکی شد قیامت بپای

چو تاریک شد روی گیتی بشب — برفتند تا زان سپاه عرب
بیکسو کشیدند از آن جای جنگ — هم از بیم شبخون هم از نام و ننگ

رزم پادوسبان با صقله

چو پایان شب گشت و آغاز روز — دگر باره پیکار شد پر فروز
دو لشکر بمیدان کشیدند صف — همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
سپهبد از ایوان بیامد فراز — ز گردان صفی پیش او بست باز
درفشی نهاده بدان نام وند — بزد اندرش لشکر دیوبند
پس پشت پادوسبان پشتبان — بگرد درفش از دو رو گستبان
دوده از ده بر با سواران جنگ — فرازندگان با درای و درنگ
سواران جرگ بچنگال کین — پس پشت او شول و فوج کمین
تبردار و گرگانیان سوی راست — نگهبان بد و روبرو بی کم و کاست ٭٭

٭٭ سفره‌زدان، ده‌نویان، جرجکان، پشتبان، گستبان، شول و دیگر نام‌ها که در این ابیات سابق در متن یاد شده‌اند، در جدولی که برای نمایش این‌ها ساخته شده و با افزون همه بیست هشت بابک ... داده شده‌اند — رجوع فرمایند بلاغت

گرفتند زوبین و شمشیر و گرز — ز نیزه نهان شد سر کوه برز
زمین شد چو دریای گرگان ز خون — همی سر ز تن تن ز سر شد نگون
هم از نامداران هم از تازیان — بسی کشته و خسته شد در میان
ز بس بر زمین زخمی و خسته بود — ره بازگشت یلان بسته بود
بدینسان نه تا شد نهان روی مهر — بتاریکی اندر نهان شد سپهر
همه شب دو لشکر دم از خون زدند — چو تاریک شد شبیخون زدند
بدانگه که گیتی سپیدی گرفت — زمانه بجوه رنگ دیگر گرفت
عنان باز بستند در پیش زین — ١ همی ریخت خون این از آن آن از این
ز گرد زمین آسمان شد سیاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه
ز پایان شب تا بپایان روز — ندید ایچ کس روی گیتی فروز
ز خون دشت کین شد چو دریای نیل — تن خستگان سوده شد زیر پیل
وز آن نیزه‌داران بسی کشته شد — ز کشته بهر جایگه پشته شد

بدانگونه با تازیان مصقله / همه دشت از ایشان پر از ولوله
بجنگ اندرون نیزه‌های دراز / همه دل پر از کین و سر پر ز آز
میان دو ضیر و دو شیر ژیان / پدید آمد از دو سو ناگهان
خروشی بزد جنگجو مصقله / ز قلب سپه پیش صف شد پدید
هم اندر زمان شاه رویان چو شیر / گرفته بکف گرزهٔ مردگیر
عنان داده و بازوی کین برگشاد / بدل از جهان آفرین کرد یاد
یکی داستان دیگی آموده / نشان شاره زده و روینه خود
دو سالار جنگی دو نیزه بچنگ / دو لشکر نگهبان میدان جنگ
چو نفتی نگرد هم اندر ستیز / گذشته ز کین از دو سو تیز
خروشی بزد فرخ نامور / بران تازی عنبر گرز داد سر
جهانجوی تازی بدان جست تیز / سپر داد و سر باز زد از ستیز
چو از بیم آن گرز روئینه جست / بشمشیر هندی بیازید دست

سپهدار ایرانیان با سپر / ز شمشیر هندی فرو ریخت فر
چو بر بسته تیغ کین بر دو دست / سپه از تازی ازان بهره جست
بزد تیغ گاهی سوی لشکر گریخت / تو گفتی زآتش ز گیهان بریخت
همه خنده بر دوستان سپاه / شد آن پهنه رزم چون پرنگاه
میان سپه خیره سالار جنگ / سپاه از دو سو بازجسته درنگ
چو نفتی برآمد نگاه نبرد / برآمد بجای پی مردان مرد
وزان گنبد ی دگر شد پدید / که آن پهنه از گرد شد ناپدید
دو لشکر بیا بیخت چون باد گرد / بتاریکی اندر نهان روز گرد
ز توفان پیکان و خیز آب گرز / چو کشتی بدریا بدی کوه برز
زمین گرد را برشته گردد گند / تو گفتی ستاره در آمد ببند
همه بیشه پنهان شد از گرد و خاک / نبد هیچ پیدا بلند از مغاک
همی سوده شد استخوان زیر گرز / همی نیزه خون بر گمیه از سپرز

گران کران خون روان شد چو رود   تو گفتی که تا رجان شد ز بود
بگشته نهان شد همه روی دشت   ز بس از سپاه عرب کشته گشت
نیارست کس خستگان را شمار   چه شیران نیزار و چه نیزه دار
بدانگونه تا تیره شد روی مهر   شب تیره را میزبان شد سپهر

رای زدن مصقله با تازیان

دو لشکر برفتند از آن جای جنگ   یکی شاد و دیگر همه پر ز ننگ
بدینگونه گردش کند روزگار   گرامی کند گاه و گاهی نزار
ز رنگی یکی کام یابد دگر   ز رنگ دگر کام یابد دگر
زمان مهره جنبش نخواهد بس   ولیکن بود گاه گاهی زود رس
چگونه نباشد دلت را هراس   که هم بیوفا هست و هم ناسپاس
ایا آنکه بر دل نیابی نهیب   شدی بر بلندی بترس از نشیب
دریغا که این مام فرتوت دهر   نزاید مگر بهر تیمار و قهر

سپهدار تازی بیامد نگار   ز پیکار بر خویشتن شرمسار
همه شب بر از رنج و سوز و گداز   نخفت و با تازیان گفت راز
همی گفت بر ما گرفت این درنگ   نبود از فزونی دشمن بجنگ
زمان ناکسی کرد و نامردی   وگرنه نبودم ز نیروی کمی
کنون چاره کار این ننگ و نام   نبینم مگر باز جویم پیام
که آشتی نیز باید گشود   گفتار هر گونه باید فزود
همی تا بجنگ سالار شام   فراهم شود لشکر و ساز و کام
بدانگه که با ما فرستد سپاه   بدخواه کین را ببندیم راه
زبان برگشایی گشود انجمن   که پیکار را چاره است این سخن
چو شب چهره برتافت از بیم روز   کشید آسمان تیغ گیتی فروز
از آن نیزه داران یکی نامدار   گزین کرد و پیغام را بست کار
پیامی بهر گونه اندرز و پند   برنهاد پیوست و گفتا چند

فرستاده بر تیز تک برنشست / بیامد یکی تازیانه بدست

پس آگاهی آمد بخورشید شاه / که آمد فرستاده‌ئی بارخواه

پاسخ سپهبد خورشید پیام مصقله را

بهر بوم تا باره گه داشتند / درفش همایون برافراشتند

سپاه از دو رویه رده برکشید / میان دو رخ شد گذاری پدید

پس اندر زمان پیک را داد بار / نشستند بر سو بسی نامدار

فرستاده آمد بنزدیک شاه / نشست از بر پهلوان سپاه

یکایک بدو یاد کرد این پیام / ز آغاز و فرجام این ننگ و نام

که گر زانکه خواهی در صلح باز / بپیکار دیگر نجوئیم آز

گزینیم و دل پاک کنیم آشکار / ز صلح و ز کین آنچه آید بکار

پس گفت کای سرور سرفراز / گمان بد از خویشتن دور ساز

تن جاه و تیغ بندگی مکن / سرانجام خود بشنو از پند من

در رای بگشای و بپذیر دین / کزان پس بیا بر حرام آستین

بدانگه کسی کز تو جوید ستیز / سرش را ببریم با تیغ تیز

نگه کن که پیش از تو در کارزار / با ایران بسی کشته شد نامدار

مگر هرمزان از دلیران نبود / عموزاده شاه ایران نبود

مرزوق و پرویز و شاه ارتش / نبودند با او بیکرای و کیش

وزان جنگجویان با دستبرد / به پیروزی اندر که شد نامبرد

سیاوش که مانند او در جهان / نه از جنگیان بود و نه از مهان

چه دید او بفرجام این ننگ و نام / که خواهی تو زنده شوی شادکام

بجنگ نهاوند و الوند و خوار / نگه کن بهر کس که بد نامدار

ز تیغ سپاه مسلمان چه دید / چگونه ز کامش برآمد امید

وزان رستم پور هرمزد شاه / ز جاپان و ذوالحاجب رزمخواه(۱)

---

(۱) یکی از افسران و فرماندهان بزرگ ایران در جنگ قادسی نامش بهمن بود و عرب او را ذوالحاجب یعنی ابرودار یا صاحب ابرو نامیده است و معروف است که باین جهت که از جهت غرور و تکبر ابروهای خود را بالای گرفت و از عرب غضبناک گشت بالا می‌برد

ز مهرک که در شهر بات اردشیر / برآورد از کام دشمن نفیر(۱)

ز فرجام ایشان تو نیز آگهی / که آرامشان شد چگونه تهی

مکن این که گفتم که یک یک بسنج / مکن خویشتن را گرفتار رنج

نیرزد جهان با همه جاه و نام / که برگاه کین بازجوئی خرام

چه اندیشی ازین روزگار سپنج / وگرچند ماند بتو تاج و گنج

چو خورشید فرخ شنید این سخن / نه سر دید گفتار او را نه بن

بخندید و گفت آنچه کردی فراز / نبد جز بهانه گفته دیر باز

جوابی که گفتم ترا گاه پیش / بهانه ندیدی در آن کام خویش

که آورده‌ئی باز هم آن پیام / دگرگونه در راستی رای خام

ز جنگ یلان آنچه گفتی دراز / نهادی در آن آنچه بودت نیاز

همه سرکشان را که دادی نشان / بدانم من آغاز و فرجامشان

اگر زنده بودند و پیش تو باز / ز کردی سخن هم بر بیگانه ساز

(۱) بات اردشیر — در کتاب تاریخ فارسی بیت اردشیر و در [illegible] بهمن اردشیر [illegible] و دستان عربی — [illegible] اصل [illegible]

شنیدی ز نیرنگ در گاه جنگ / دگرگون صد بار شیر و پلنگ

بدین داستان زد یکی هوشمند / که شیری که از روبهی شد نژند

نه روبه شود همچو شیر ژیان / نه شیران دگر شوند از میان

دگر آنکه گفتی گرایش کنم / بآئین تو آزمایش کنم

اگر دین نه از بهر نام است جنگ / بشمشیر یازی چرا دست چنگ

ترا دوده‌ی دیگر زیبنده است / که این دیگر و تیغ کین دیگر است

دگر آنکه گفتی دهم باژ چند / زبان خسته کردی بگفتار چند

که فرجام این روزگار دراز / نیرزد که بر دل گماریم آز

تو خود نیز از بهر یک روز چند / سر خویشتن گیر و بگشای بند

نگفتن مگر در کسی نیکبخت / وگرچند باشد خداوند تخت

دگر آنکه گفتی چه پیوسته‌ایم / که با کین و کشتار دلبسته‌ایم

ز خشم و کینه نیابیم سود / بجز رنج بسیار و تیمار و دود

دگر روز زان بخت برگشته پشت   نیامد کنا بیش خورشید پشت
زبانی که باشد چنین درفشان   دهد عقل گوینده را پیش‌باشان
دگر باره جویی نبینند درنگ   ز تو پرسش و پاسخ از من بجنگ
فرستاده بشنید و برشد فراز   بلشکرگه خویشتن گشت باز
برآمد برین گفتگو روز چند   کزین گرد لشکر حصاری بلند

سپاه عرب در میان کوه

سپهدار خورشید و جنگی سپاه   برین برنهادند کز رزمگاه
بلشکرگه تازیک دشمن شوند   بنه پیش ایشان بیک برنهند
سپیده دمان کینه‌جوینده باز   همی رزم جویند تا دیر باز
چو بیگاه گردد وزان کارزار   بزیت بجویند تا کوهسار
بسک برکوه ستوران بگشتند   وزان کوه تا کوه دیگر گشتند
همی تا پس پشتشان سپاه   ز هامون بکوه آورد رزمگاه

بشد روز به پیش سالار مرد   یکایک نشان داد جای نبرد
بدو گفت باید شدن برفراز   که دشمن بیاید به پیگاه آز
چو پیش آید آن لشکر کینه‌خواه   بهامون بدو بر ببندیم راه
برین بر نهادند و برخاستند   چو شب شد بهامون چاره آراستند
وزانسو چو سالار تازی شنود   سخن‌ها که با پیک او گفته بود
برشد ز تخت و بیاراست کار   بآرام او بخت بد یافت بار
دگر روز خورشید گیتی فروز   خرامید و بنشست بر تخت روز
وزان پهنه ایرانیان تاختند   همی تیغ و ژوبین برافراختند
ز پایان شب تا بپایان روز   وز اندام همی تا برآمد فروز
همی رزم جستند تا نیمروز   وزان پس که بنشست گیتی فروز
بزیت گرفتند و برتافتند   پراگنده زان پشته بشتافتند
پس پشتشان لشکر مصعد   همه رزم جستند با بروند

وز آن رو چو ایرانیان تاختند	پس پشت کوهی کمین ساختند
نهادند بر کوه سر دیده‌بان	نگهبان و گشتی بهر مرزبان
همی راند سالار تازی ز پیش	ز مستی ندانست فرجام خویش
چو بیگاه شد لشکر مصقله	میان دو کوه آمد اندر تگه
یلان از کمین تیز برخاستند	بر آن تنگه بالا بیاراستند
سپاه سپهبد بآوردگاه	ز هر سو بدشمن ببستند راه
ز باران سنگ و ز پیکان تیر	ز بس تیر کامد ز بالا بزیر
چپ و راست بر دامن کوهسار	همی خون فرو ریخت چون آبشار
غریو سواران و بانگ ستور	جهان پر ز برگشت آوا ز دور
خروش یلان با چکاچاک تیر	گران گشتن سنگ خارا بزیر
تو گفتی هوا نیزه بارد بخاک	ستاره فرو ریزد اندر مغاک
ز بس سنگ بارید و تیر و تبر	فده از دو رویه برافراخت سر

نگه دید فاره از تیغ کوه	برآمد همی آتش از تیغ کوه
بفرجام از آن لشکر نیزه‌دار	یکی زامیان جان نبرد از هزار
بدانگه که با تیغ گیتی فروز	زمین شد چو لعل بدخشان بروز
سپهبد بیامد بدان جای کین	ز کشته ندید هیچ پیدا زمین
تن مصقله دید یکجای جنگ	سرش را بجای دگر زیر سنگ
فرو ریخته مغز او از دماغ	بخون چهره‌اش را نهادست داغ
وز ایرانیان هر که را خسته دید	چو پیکان بتن داشت بیرون کشید
سپاس جهان آفرین کرد یاد	که خود را بفرجام کین دید شاد
که نیرو ببخشید او را بجنگ	بداندیش او کام جسته ز ننگ
همی گفت کای داور بی‌نیاز	تو آسان بر ساختی رزم دراز
سپاس تو ای کردگار بلند	که پیروز گشتیم و دور از گزند
چو روز دگر شد بنه برنهاد	سوی کوه پیروزه برگشت شاد

آگاه شدن معاویه از کشته شدن مصقله

وز آن‌سو چو آگاهی آمد به شام / که شد کار سالار لشکر تمام

سپهدار ایرانیان با سپاه / یکی رزم جستند تا دیرگاه

بناچار شد لشکر مصقله / میان دو کوه اندر آمد یله

بجز چند از آن لشکر نامبرد / ز پیر و جوان هیچ کس جان نبرد

چو سالار دین این خبرها شنود / غمی گشت و رنگ رخش شد چو دود

یکی انجمن کرد با تازیان / گشایید چندی بسود و زیان

بسالار دین گفت عمرو بن عاص / که باید ز دشمن گرفتن قصاص ١

ولیکن نه از کوه و نزدیک مرز / گذر کرد باید ز گرگان نغز

اگر از خراسان بگرگان شویم / مددکار سالار ترکان شویم

سر بوم مردان بیابیم راه / نمانیم خیره بآوردگاه (٢)

(٢) خیره : حیران و سرگشته

آمدن ربیع زیاد و حجر کندی با سپاه

یکی بود از آن نیزه داران زیاد / نبرد جهان را پذیرفت شاد

بیامد بفرمان سالار شام / سپاهی بیاراست برکوه کام

شمارش فزون از چهل و نه هزار / سه بهره پیاده دو بهره سوار

دگر جنگجو بود نامش حجر / بیامد بپیکار بسته کمر

چو روز دگر بور تابنده تافت / بجنگ آمد و سوی ایران شتافت

شب و روز تازان به بیگاه و گاه / همی راند تا بر سر بوم شاه

دگر روز آگاه شدن قرخان از رسیدن دشمن

چو لشکر گذر کرد از پشت دشت / بشول سپهبد خبر شد نخست (١)

پس آگاهی آمد ز گرگان بشاه / که بار دگر شد بیابان سیاه

سپاهان سپاهی دگر ساختند / دگر باره سوی میدان تاختند

(١) شول فرمانده گرگان و دهستان که در فتوح البلدان بلاذری و در ... الکامل ... اثیر و تاریخ طبری یاد شده است.

پس اندر زمان افسران را بخواند | سخن از در جنگ و مردی براند
کسی را فرستاد نزدیک شول | که با لشکر اندر دبستان شول
دگر کاتبان برکه باشد دبیر | گزین کن که نامش نویسد دبیر
بزنش را بیارا خفتان و تیغ | ز کوشش مکن هیچ گونه دریغ
مگر رزم سازیم بر آرزوی | که دشمن نجنبد اگر باد روی
همه بر به پای دگر کرد ساز | که کین را برآید نشیب و فراز
گزین کرد بر سو یکی نامجوی | خردمند و دانا دل و کامجوی
سراسر بخورشید فتح سپرد | که در رزم نامش بدی نامبرد
سخن ها که بود از در های و داد | بفرزند خود یک بیک کرد یاد
پس گفت لشکر بیارا و زود | نگهبان مگذار در پیش رود
تو خود رزم را ساز کن پیش دشت | مبادا که باشی بپیکار زشت
یلان را یکایک ببر با سپاه | چه دلوند خیبر و چه مردوک شاه (۱)

(۱) دلوند خیبر: حاکم تیره دولتمند (که خلایق مورد از دیجان) مرد جهانی – و مردوک نام یکی از افسران جنگ دیجی که با زبان گرای ادا مردوخ را ناجیه‌اند

دگر مردوخ دستور فرزانه گرد | سواران و مردان را بسپرد
ز بهروز دانا بگردان خرد | که پیراست و آگه دل از نیک و بد
بپاداش خوبی مبادات درنگ | که نیکی فزاید بنیروی جنگ
دگر آنکه با دیگران بود یار | تو او را ز بیگانگان در شمار
روانی که بی بهره ماند ز کین | تنش را سر دار بهتر که زین
چو بیمار بینی درختی ز بر | بجایش بیفشان نهالی دگر
ز آینده در پیش خود سان بگیر | همه کارها رام و آسان بگیر
دگر آنکه تنگی مکن بهر گنج | بدو بخش که باشی بتیمار و رنج
اگر جنگ را بود دست تنگ | بمیدان کین نسپرد دل بجنگ
دگر آنکه از بیم جان نگذرد | ز دیگر یلان گوی مردی برد
اگر زنده برگردد از رزمگاه | بده گنج و سالاری بر سپاه
اگر کشته شد گاه مردی بجنگ | مکن بهر پاداش نامش درنگ

هنر و یک لشکر از او یاد کن
روانش بدیگر سرا شاد کن

بفرزند او چون پدر برگرای
از او گاه پرسش مپرداز جای

چو این مردی از تو آید بکار
درخت بزرگی بسازد ببار

یکی آنکه بترسش شود با خبر
که از شاخ نیکی برد نیز بر

تن خویشتن را بجوید دریغ
که در روز جنگ دست یازد بتیغ

دوم آنکه بر نیک و بر بد سرشت
ز هر چه پدر باشدش خوب و زشت

پدر گو ز سر گفته روز کین
ز فرزند او نیز آید همین

اگر مرگ را سوی ما هست راه
چو در جای بزم و چه در رزمگاه

هزیمت ز دشمن نه شایسته است
اگر بودنی هست و بایسته است

تو زین آزمایش مبین فر و زیب
دگر چند باشد هزیمت فریب

و دیگر چو پیکار گردد درست
تو پیشی بجو جنگ را در نخست

دگر آنکه از جنگ ماند بدور
نیارد بسر نیز آرام و سور

کسی را که باشد ز دشمن بسیم
تو با تیغ کن پیکرش را دو نیم

که بیم آزمایش بود بر شکست
فرومایگان زین نشانند بست

بدانگه بزرگی سزاوار توست
که از جام خود بگذری از نخست

گر امروز باشی ز دیده وریش
سپهر و ستاره بتو پشت خویش

بگیتی یکی نام یابی بلند
بهر جا که باشی شوی ارجمند

چو لشکر بگیرد بجوید خرام
ببخشش ورا جای خنجر نیام

درایه درون ز تو هست دشمن فزون
باندیشه دل را شو رهنمون

بسیار بودن گرایش مکن
گمان بدت را فزایش مکن

سپاهی که بیمر بود در شمار
براه تنگ خواهد بدن کارزار

اگر جنگ باشد آن بهتر است
نگاه شمردن اگر کمتر است

دگر چون بجای بپیکار دست
جز از باده کین مباش ایچ مست

که در جنگ جام می را بلک دود
بسی داد بر تو فزاینده زود

سپهبد که مستی کند گاه رزم / بدشمن دو مستی دود روز بزم
دلت را که دانی از این پایه بند / که روز کین باشدت سودمند
ز تو تن دشمن مکن هیچ یاد / همی تا بر آئی ز پیکار شاد
چو خورشید بشنید اندرز شاه / بگرمی بزد بوسه در پیشگاه
بدو گفت شاها توانا بدم / که دم زپند تو تا زنده ام
مرا آفریده است پروردگار / که باشم جهاندار را جانسپار

کشته شدن جهجر کندی و گرفتن ربیع (1)

چو خورشید بزد سر از تیغ کوه / بغرش بهم دشت شد پرشکوه
سپهبد ابر خورشید با فرگاه / دو ده برده ساخت چندین سپاه
ده تیغ و ده پیادگان برگشود / گردان و سرکردگان برفزود
چو روز دگر شد بیرگاه کشید / وز آنجا سپه سوی گرگان کشید
ز گرگان بیامد چو شیر ژیان / بدانجا که خوانی تو دشت میان
بشد مول واندر دبستان سپاه / هم آورد و آمد بآوردگاه

(1) جهجر کندی نام ... [illegible]

سپیده دم از کوه کاری گرفت / سپهر برین گوی زرین گرفت
دو لشکر بمیدان کشیدند صف / برآمد ز دریای پیکار کف
ز یکسو تبیره ز یکسو خروش / ز غریو اسب لشکر زمین شد بجوش
هوا رنگ رخسار زنگی گرفت / ز لشکر همه دشت تنگی گرفت
سه رج برکشیدند ایران سپاه / نهادند میان و چپ و دستگاه
ستونوند و دنبوند و گیلانیان / پس پشت سالار ایرانیان
بدراست مغول و سواران مرد / بچپ گرد و دیلمان نبرد
بپیش سپه رفت مرد دلیر / گرفته بکف گرزه مردگیر (1)
وز انسو سوار و پیاده سه فوج / بدریای هامون برآورده موج
چپ و راست و قلب و پیش سپاه / فراهم شده ساز شد رزمگاه
نخستین جهجر آمد به پیش صف / یکی رمح ختلی گرفته بکف (2)

(1) مردگیر افزاری از افزارهای جنگ ... [illegible]
(2) رمح ختلی ... [illegible]

ستوه آمدند نیز از گرز یلان — دهان دست برده به گرز گران
رسیدند هر دو به نزدیک هم — یکی با دگر روی کرده دژم
دو جنگی بسان دو شیر ژیان — نهاده دل و زور کین در میان
گهی این عجب سد گهی آن ببرد — همی این از آن آن ازین کینه خواست
بدینگونه جنگی دو مرد دلیر — همه بر دریدند خفتان دگر
سراپای هر دو پر از خون و خاک — دریده قبا و زره گشته چاک
دو اسب تگاور بده تافتن — ز خاشاک با موج ستون ساختن
برانگیختند از دو سو گرد باد — که تا گرد ناسازگار که شاد
سبک شد ستون‌زن جنگی ز زین — برد از بر کتف او گرز کین
بدانسان که شد نیزه دور از پیش — دگر گرز زد پهلوان بر سرش
دو کتفش برآمد تنش خرد چین — بپشت تگاور فرو گشت زین

خم آورد بالای آن اسب بور — بسر اندر آمد سوار و ستور
خروشی برآمد ز پست و بلند — که تابوت شد پشت اسب سمند
همه دشت کین شد پر از بابهی — دو لشکر بکین باز جستند روی
بشمشیر و زوبین کشاده دست — بخون ریختن روزگه گشت مست
همی تاخت اسب و همی ریخت خون — سوار از دم تیغ الماس‌گون
همی گرد شمشیر در خون شنا — همی شد سنان با جگر آشنا
چو برگ خزان ریخته گشته بخاک — زمین گشن از تازیان گشت پاک
سپاهان تازی و گردان شاد — همی رزم جستند تا دیرگاه
چو سالار آن نیزه‌داران زیاد — همه تیغ خود دیده رفته بباد
همه لشکر خویشتن کشته دید — جهان تنگ خود نیز برگشته دید
ز آوردگه جست بیرون چو برق — گر از آن همی راند تا رود زرق
وزان لشکرش هر که جان برده بود — دگر نیمه جان بود و چون مرده بود

ازان رزمگه پاک برتافتند — بهر سو پراکنده بشتافتند

پس پشتشان جنگیان تاختند — بزودی همی کشته انداختند

سپهدار فرخ چو فیروز گشت — بشادی روانش دل افروز گشت

سپاس جهان آفرین کرد یاد — که ایرانیان بازگشتند شاد

چو بر تخت فیروزه بنشست چون — زمین را بخجست بیاراست نور

سپهبد باورنگ زرین نشست — سر بدره بگشود و بگشاد دست

درم داد و زر داد و دینار داد — بآزادگان و مهان بار داد

چو روز دگر مهر رخشنده تافت — بنه برگرفت و بگرگان شتافت ۱

همی پرسش از مهر او دید کام — یکی جاودانی گزین کرد نام

بود خوب ماند نه دیهیم و گنج — خردمند باشد خریدار رنج

ز مردم چه ماند جز این مرده ریگ[۱] — که بدنام یا زنده با نام نیک

بزرگی کسی را برازنده است — که نیکی ازو مانده و زنده است

(۱) مرده ریگ = میراث، و آنچه از مرده باز می ماند

برومند باد آن امیر جوان — جهانبانی راد روشن روان

که بر شاخسار بزرگی بر است — دلیر است و فرمانده لشکر است

پدرش آنکه در راه این بوم و مرز — بجان و تن خویش ننهاد ارز

فداکاری اندر برش بود دین — ز بدخواه ایران همی خواست کین

نشان بزرگی نشد رو تباه — بهیچ هنر شاه ازو جست راه

پسر کو گرفت از پدر رای و داد — پدر گر بمیرد پسر زنده باد

امیر جوان شاهزاده امان — بسان پدر هست روشن روان

درختی که آرد هنر جای بر — جهانبانی است آن درخت هنر

خرد بیخ و مردانگی شاخسار — بجز داد و دانش نیارد ببار

پرستنده شاه کشورگشای — ز سر گفته سرشانه زای

بسازد که او شاه را بنده است — بنزدیک تختش پرستنده است

خردمند بود و دلم کرد شاد — درین نامه کردم ازو نیز یاد

که جاوید بادا به پیروز بخت | بزرگی ثمر باشد او را درخت

سرجوس رومی

خبر شد به نزد یکی سالار دین | که لشکر پراکنده شد روز کین

ز پیکار گرگانیان کس نماند | که تیغ فرمان فرشس براند

بدین آگهی رهنمون خیره ماند | بره روز بیچارگی چیره ماند

کشیشی بد یارا و به وزیر | فسونساز و آگاه و دانش پذیر

یکی نام او بود سرجوس روم | نهانی بد اندیش سالار بوم

چو پیکار ایرانیان را شنید | بشادی و دانش دلش بر دمید [1]

نگه کرد کز رنج سالار کیس | چه سودی رساند بآرام خویش

سکالید و راه فسون کرد باز | وزین آز نامش بدل گفت راز

بخود گفت یکی نیز از شهر روم | چو لبنان و چه قدس و چه اورم

[1] [illegible]

به فرمان بود آن سالار سام | ز قیصر بود نیم دیگر به سام

که بستاند از آن عرب نیز باج | بود چنده دین و نیز خاج

اگر کیسر از شاه ایرانیان | کند ارو یکی عهد و در میان

کند سازش جهان بیاری روم | ز ایران و مردان این مرز و بوم

بروم برهاند از رنج بیم را | ازو باز گیرد مگر اورشلیم

بر این گونه چندی به دل کرد یاد | سکالیدن خویشتن دید داد

نامه سرجوس بکیسر روم درباره ایرانیان

بشد نامه ای سوی قیصر نوشت | بپیوست با هم بسی خوب و زشت

نخست از خدا و آن پس از مسیح | بیاراست گفتار خوب و فصیح

ز روح القدس گفت و فر سروش | که نامش بود روشنی بخش هوش

ز دیهیم شاهی و از رسم خاج | که بر ترک کیسر بود زیب تاج

دگر گفت کای زیب تاج و تخت / دلیر و فرهی بر تو گیتی و بخت

اگرچه که من پیش سالار بوم / چنانم که پیش تو بیگانه‌ام

ولیکن نه با تازیان خوشدلم / نه از مهر قیصر روان بگسلم

گر از بوم خود آیدم درد و رنج / به ایرانگه یابم ز بیگانه گنج

ز روم تو تا چند بیگانگان / بگیرند گنج و درم رایگان

چه خوبست اگر روم با تاج و گاه / ز ایران بیاموزد این رسم و راه

که بر تخت آن فرخان بست شاه / سر تیغ او تاج بیدادخواه

بروم تو ناچار هر کس شنید / که شد روزگاهی در ایران پدید

وزین تازیان هر که از جان گذشت / ز ایران برفت و دگر برنگشت

سپیح خداوند و فرخ سروش / تو برتر از دیگران داده هوش

تو دانی که ایرانیان جان خویش / نهادند در راه پیمان خویش

شهنشاه کسری سر و تخت و تاج / بداد و به دشمن نداد ایچ باج

سزاوار کسری همین بود نیز / ولیکن دگر شد کنون آن سپهر

چه خوب و چه بد بر خداوند تاج / گروه سپاهان نهادند باج

کنون گر بخواهی بنیروی فر / بتابی ز فرمان بیگانه سر

که روم تو آسوده ماند ز رنج / ز پرداختن باج و آزار گنج

سپاهی ز مردان ایران بخواه / سر مرزبانان پیشین بگاه

یکی عهد با شاه ایران ببند / همان کشور خویشتن را نژند

چو سالار تازی شود ناگزیر / خراجی که دادی از او پس بگیر

چنان کن که روم از تو گردد بلند / همانگونه گردد که بود ارجمند

بمان داد و دیهیم و فرهنگ و جاه / بمان بخت روشن همان تاج و گاه

چو سرجو نوشت این سخنهای نغز / یکی پیک بگزید بیدار مغز

فرستاده ببرد تا اسکدار / مگر تا چه آمد بفرجام کار (۱)

(۱) ببردن سپردن، رساندن — اسکدار [illegible] — [illegible]

[illegible]

ز سوریه آگاهی آمد بروم
که آباد شد با تو آن مرز و بوم

ز شمشیر تو چند بود سپاه
هزیمت گرفتند از آن رزمگاه

بدین آگهی گرچه روشندلم
سپاس تو از جان و دل نگسلم

ولیکن همان تیغ دشمن فکن
که خصم تو با آن شود ریشه کن

اگر بر نیاید بکوه لکام
تو گویی نهان باشد اندر نیام

اگر شاه آسان کند کار خویش
یکی گام برتر گذارد به پیش

سپاهی فرستد بنزدیک شام
ز انطاکیه تا بکوه لکام

نشستش بر نشانم بکوه طوروس
ز انطاکیه تا بر طاطوس

زمین گیرد از شاه ایران سپاه
برین نیزه داران ببندیم راه

ز باب و ز پور و ز روح الامین
با ایران و ایرانیان آفرین

چو قیصر برین نامه خاتم نهاد
فرستاده زین پشت ادهم نهاد

سوی اردستان شد از ایستگاه
بگیلان بیامد بر شهریار

فرستاده آمد به بازار روم
ببرد آگهی پیش بهبار روم

چو آن نامه نزدیک کیسر رسید
چو باد بهاران دلش بردمید

یکی انجمن کرد با رومیان
نهاد آن خود نامه را درمیان

همه بود آهنگشان بر شتاب
چه بطریک و چه فیلسوف و چه باب

گزین کرد قیصر یکی سرکشیش
نویسنده را خواند و بنشاند پیش

نامهٔ کیسر بسپهبد فرخان

یکی نامه با رای و دانش نوشت
سخنهای پاکیزه در هم سرشت

سر نامه با نام دادآفرین
اقانیم عیسی و روح الامین

ز کیسر خداوند این مرز و بوم
پرستار اقنوم و آئین روم

بشاه جهان شهریار جوان
سپهبد پسر عم نوشیروان

چه گوییم با هم که از بخت شوم
من ایران پراکنده بینم ز روم

که گنج دو کشور ز گنج دو شاه
به رنج کند مایه و دستگاه

آراستن فرخان سپاه مردان را

چو آن نامه را شاه گیلان بخواند / سخن با بزرگان ایران براند
ز کسری سخن گفت و پیمان او / ز ایران و جنگ دلیران او
دگر از سپاهی که باید ز بوم / گذاره به ارمنستان بروم
بر آن انجمن سخته بود این سخن / بپیمان او شاه افکند بن
یکی بود از آن جنگیان شاهمرد / سرانجمن بود و شیر نبرد
بدو داد فرمان جهاندار شاه / که از خیل مردان بسیجد سپاه
ز تیغ و تبرزین و گیلی سپر / ز زوبین و پیکان و زوپین تبر
ز خود و زره خود و خفتان و گنج / ز چیزی که شایسته بد روز رنج
سراسر بدان شاهمردان سپرد / سپاهی بیاراست سالار گرد
هم از نامداران ده و دو سوار (۱) / گزین کرد با لشکر نامدار

(۱) سوار: افسر سرکرده.

برافراخت زان پس ده و دو درفش / همه سبز و سرخ و سیاه و بنفش
ده و دو کتیبه سپه برگرفت / ده و دشت را موج لشکر گرفت
وزان یک کتیبه ز مردان گرد / بکاتیوه‌بان نیزه‌گر بسپرد (۱)
ردیف دوم کاوه گاوچهر / سوم را بیاراست عیار مهر
ردیف چهارم بشیروی شیر / شد آراسته با بسی مردگیر
به پنجم بشد مردمردان گرد / ششم را تیاویک باستبرد
رج هفت و هشت و نه و رج ده / ز گرگانیان شد یکایک زره
رج یازده کوهزاد هژبر / گمان زده سر بیاراست ببر
چو آماده شد لشکر نامبرد / بر شاه شد شاهمردان گرد
سپه را بفرزند کی اوج داد / سپهبد بسی آفرین کرد یاد
بفرمود تا سرفرش سر دبیر / نویسد یکی نامه‌ئی بر حریر

(۱) کاتیوه‌بان [illegible] Katepann [illegible]

پاسخ سپهبد فرخان بقیصر بیزانس

نخست از فروزنده ماه و مهر | که از فر او سر نتابد سپهر
دگر گفت کای قیصر نیک بخت | که تازه بتو کشور و تاج و تخت
نماینده با نامه ات چون رسید | دلم را گلی روشنی شد پدید
ز گفتار تو نیر دیم جان گرفت | روانم ببهد تو پیمان گرفت
بدانسان که قیصر ز من خواسته | بنامت سپاهی شد آراسته
دو ده و دو کتیبه دو ده و دو دلیر | هم آوردم از جنگجویان شیر(۱)
سپهدارشان افسری جنگجوست | نشان چین پیکار و نیرنگ جوست
اگر با گروه بیفزاید پلنگ | نماند از او جز کناری بسنگ
بچنگال او اژدها چون گزست | [illegible] بر تن آهنش خز است(۲)
دگر بر نشیند بزین استوار | تو گوئی بود کوه بر زین سوار

(۱) قسمتی [illegible]
(۲) [illegible]

دگر بشنود شیر نر را گلوی | شود نای شیر از فشارش چو نی
چو یاری کند داور کردگار | براید درخت امیدت ببار
بدین مژده خود با فراوان سپاه | بیایم که آذین کنم ویرشاه(۱)
بپاداش مهری که بینم ز روم | ز کوتس کلیسا کنم تا بلوم(۲)
بهدین زردشت ترسا کنم | کجا هست مسجد کلیسا کنم(۳)
نویسنده ماش این سخن با نوشت | بیاراست یکی یک فرخ سرشت
بده نامه را شاه فرخ بداد | فرستاده زین برنگاور نهاد
تکاور که از آن بهستان چو باد | بدربار روم آمد و مژده داد

آمدن سربازان ایران بلبنان

چو پیروزه شد روی گردان سپهر | شب تیره خونین شد از تیغ مهر
سپهدار کاتیوه با آن گروه | برفتند یکسر بگاه نبرد

(۱) ویرشاه [illegible]
(۲) کوتس [illegible]
(۳) [illegible]

زارونده و فالات تا مردگاه / برفتند از آنجا بآوردگاه (۱)

خبر پیش قیصر رسید از سپاه / کز انطاکیه گرد شد تا بماه

ده و دو گیتی ز مردان مرد / ز گردان گرگان و دشت نبرد

جز از دیگر مردین دلیران رسید / ز ایران تن روم را جان رسید (۲)

بدین مژده آذین شد آن مرز و بوم / که مرز آمد از شهر ایران بروم

پیامی فرستاد کیسر بشاه / که بر کوه بیستان بیارا سپاه

چو آمد ز دربار قیصر خبر / ز انطاکیه گرد لشکر گذر

سپهدارشان شاهمردان گرد / سپه بر سر کوه مردین ببرد

بپایان رشته کوه را پهنه ساخت / ده و دو درفش از برش برفراخت

دگر روز آگاه شدن معاویه از آمدن مردان

پس آگاهی آمد بسالار شام / که لشکر برآمد بسر کوه کام

(۱) اروند فالاه دو رود فرات و اروند رود و اروند رود شط العرب ، مردگاه با گفته سویرزنی
ملخ اسی مادوگی شهری از ارمنستان که اکنون مردان بوده است
(۲) مردین رشته کوهی که بیابان پیوسته است ... پس از این سالها مردان نام را یافته است . در کوه کام
و کام نزدیک انطاکیه (انطاکیه)

همه کوهسار و مردین روم (۱) / ز دریای روبیه تا پیش کام

ز انطاکیه تا بر آبوس / درفش است و تیغ است و زرین کوس

چو سالار شام این سخن‌ها شنید / ز خشم برون جسته اش خون دمید

یکی انجمن کرد و گفت و شنفت / که گشت آن شگفتی پدید از نهفت

چگونه ز ایران و آن مرز و بوم / نشستند سپاهی بسر مرز روم

شتابید سرجوس رومی به پیش / بدو گفت کای سرور داد کیش

گر از تو به اندیشه کاین کار چیست / بدین روم و بر با تو پیکار کیست

من این بد نبینم جز از بوتراب / که بیدار کین است و ما مست خواب

تو خیره مباش و مکن بد دلی / تو پیکار را ساز کن با علی

چو از بن برآید درخت کهن / برآید خود این شاخه از بیخ و بن

چو سالار تازی شنید این سخن / یکی تازه اندیشه بر دل گرفت

(۱) بر حسب حیثم معاویه از ابیات عرب ... که در مجلس معاویه گفته است ، اقلیم
ولا أرى معاويه الا هند البين العظيم الحاويه (رسان حیثم برآمده چاره کند ، از جا)

برآمد برین آگهی روز چند — دل مهر آزادی از غم نژند
نه خواب و نه آرام و نه خورد و نوش — خروشش غم و رنج و تیمار و جوش
فروهشته گونه برون گشته چشم — همه چهره او پر آژنگ خشم
همی بود پیوسته رنجور و زار — فرو برده دندان تیغ از فشار(1)

پیکار لشکر مردان نزدیک شام

وزان پس سپاهی ده و دو هزار — ز آزادی و بربری و نیزه‌دار
بیاراست روز دگر پیش سور — برآمد یکی آتش از کوه طور
وزان پس چو در کوه لبنان سپاه — بزد خیمه و باره و دیدگاه
ز دهگان نژادان و مردان روم — هرآنکس که بود اندران مرز و بوم
بپیوست و با جنگیان شد یکی — سپاه معاویه شد اندکی(2)
شبانگه بفرمان سالار مرد — بیاراسته از دو رویه نبرد

(1) تیغ [illegible]
(2) آذان [illegible] Mémoires sur les migrations des Mardes

همی رزم جستند تا چاک روز — ز گرد زمین چرخ شد [illegible]
زمین بست با خود سلاح نبرد — نهان شد سر کوه در جوشن گرد
همه روز را گام در خون زدند — وز آن پس که شب شد شبیخون زدند
بسی برنیامد که ایران سپاه — ز هر سو به دشمن ببستند راه
حصاری ز ایرانیان گرد شام — برآورد سالار با فر و کام(1)
دو پیکار شد از دو رویه پدید — کسی رنگ خورشید تابان ندید
هوا پرزدان ابر کین تازه کرد — زمین روی خود را بخون غازه کرد(2)
بسر با همی گرز سنگی رسید — همی بر زمین پشت جنگی رسید
بجز جام کاتیره باران شیر — فراوان گرفتند زیشان اسیر
فراوان بکشتند و در خون زدند — زمین را بدریای جیحون زدند(3)
جهاندار تازی همه شب نخفت — روان را بسیار اندیشه سفت

(1) [illegible]
(2) غازه سرخاب [illegible]

رای زدن معاویه با یاران درباره مردان

فرستاده کارآگهان را بخواند | سخن از در جنگ مردان براند
بسرجوس رومی بعمرو بن عاص | بهر کس که بد پیش او از خواص
بزد رای و از هر یکی چاره جست | کس از رای او بر نیامد درست
همان عمرو عاص پر از رای و هوش | سیه چشم کم موی برگشته گوش
بسالار روی گفت کای سرفراز | یکی چاره در کار قیصر بساز
سمند خرد را بگرمی مران | مکن بار اندیشه بر دل گران
من این رنج بینم از شاه روم | که تیره کند آب این مرز و بوم
جهاندار تازی شنید این شگفت | سخن را بدل آزمایش گرفت
بدو گفت اگر این بد آید پدید | تو پس گوی قیصر که خواهد دوید
بسرجوس گفت این ره دیگر است | چه گوئی که بدخواه ما قیصر است
همانا که پوشیده بر خود مبین | نهانه که روم است با ما بکین

بدو گفت سرجوس دانش پذیر | که این آزمایش بخواری مگیر
تنی چند ازین انجمن برگزین | پیامی بنزدی بیارا برین
ز قیصر بدین چاره یاری بخواه | اگر او پذیرد بیارا سپاه

پیام سالار شام بقیصر روم

چو روز دگر هور تابان دمید | یکی انجمن کرد و گفت و شنید
ز نام آوران چند تن برگزید | سخن‌ها که در پیش قیصر سزید
بدان برگزیده سران کرد یاد | بسی گفت کای نامداران راد
بگوئید با قیصر از گردوار | که سر بر متاب از سرانجام کار
میان دو کشور کوهی بلند | یکی آتشی دست گیتی فکند
گر ایدون بسوزاند این مرز و بوم | زبانه کشد روز دیگر بروم
اگر رای قیصر بپیچد ز راه | بدان روی لبنان براند سپاه
گر من نیز ازین رو کنم ساز جنگ | میان را بکین هر دو داریم تنگ

سرکوه و سالار ایرانیان — بگیریم با لشکر اندر میان

وگرنه چو این خانه ویران شود — بهای خانه نیز آن شود

چو همسایه‌ات پاک ویران شوی — زیاری کردن پشیمان شوی

زیانش بیاید بهمسایه راه — چو با آتش جنگ گردد تباه

زمین تیره شب یکسو فکند — برآمد بکوه آفتاب بلند

نمایندگان سوی قیصر شدند — ستاینده چون باد صرصر شدند

ز شهر حصار و دریای دار — همی راه جستند تا اسکدار

پاسخ کیسر روم بسالار شام

چو کیسر ز پیغام سالار شام — شد آگه بمردان پیش گشت رام

بدل گفت خوب آزمودم فریب — که دشمن پناهنده شد بر صلیب

کسی کو ز قیصر ستاند خراج — کنون سرفرود آورد پیش خاج

بدان تازیان گفت از بد شام — رسانید بر شاه خود این پیام

که در جنگ من شیر اگر بی نواست — چه سازم بکرکس که اندر هواست

یکی تازی نام او بود جان — حکیم و خردمند و پاکیزه‌جان

گزین کرد اورا خداوند جاه — پیامی بیاراست با رای و راه

بدو گفت زیدر ببر این پیام — بنزد جهاندار تازی بشام

بگویش نبودی تو قیصر شناس — وگرنه ز مردان نبدی هراس

گرایدونکه یاری بخواهی ز روم — چرا باج خواهی ازین مرز و بوم

وگر من بجویم ز مردان ستیز — چه بهره برد روم من از تو نیز

فرستاده روز دگر بیدرنگ — ز دریای روتیه آمد بجنگ

وزانجا بیامد دمان تا بشام — ز قیصر ببرد آن شگفتی پیام

پراندیشه شد مغز سالار بوم — ز پیکار مردان و رفتار روم

باج دادن سالار تازی بروم

بسرجوس گفت ای خردمند مرد — چه گوئی که از ما که جوید نبرد

تو با یک قیصر باندرز و پند — درین باره هیچ گفتار چند

وگر سر بتابد ز گفتار نیک — درم خواهد از گنج ما باز نیک

اگر تیغ کین راند اندر نیام — بپردختن گنج جویم خرام

جز اندک زمان آمدن پرفریب — بزه رای چند از فراز و نشیب

بپیمان تو دست یازید گفت — که راز نهان را نباید نهفت

که با دست من گنج این نابکار — بگنجور قیصر شود برگذار

کنم ساز پیمان که سالار شام — بقیصر دهد باج را تا دوام

بهر ساله دینار زر صد هزار — بیاره شتر کرد خواهم قطار

فزایم ششصد هزار از درم — ستانم نهای خلق الاسترام

دهم اسپ تازی سه ده با چهل — سپارم پنجاه ترک چگل

غلامان ترکی کنم هدیه نیز — فزایم سر سال نو گنج و چیز

هم اکنون بگویم که سالار شام — کدگاه دهقان را شمارد چو دام

دهد بیشکی باج ده ساله نیز — فزاید سر سال ده گنج و چیز

بقیصر بگو جاه و نیروی روم — نباشد بمردان آن مرز و بوم

زوادار و هنبال روم الامین — بمردان ایران هزار آفرین

که شد روم ازان نامداران سترگ — بچشم جهان دون ترسا بزرگ

تو دست از بزرگان ایران مدار — که شد روم ما زین جهان خوار

نوشته این عهد تو بر حریر — پذیرفت سالار دین ناگزیر

سپیده و سر برزد از کوه طور — فرستاده بنهاد زین بر ستور

وز انجا بیامد همی تا بروم — گرفته همان باج سالار روم

چو آگاه شد قیصر از ساو و باج — بهیکل شد و بوسه برزد بتاج

بر جان و چترنیک و پاپ و کشیش — نماز کرد و گفت از سر داد و کیش

که نیروی مردان مرا زنده کرد — معاویه را پیش من بنده کرد

وزان پس بیامد یکی هدیه ساخت — چنانچون کسی را بباید نواخت

(۱) [illegible]

۱

نامه کونستانتین کیسر روم به شاپور سالار مردان

انگشتر و یاره و طوق و ترگ / کمرهای زرینه و ساز و برگ
ز دیبای رومی ز اسپان پام / بریده دم و یال و زرین لگام
همه بازره و زیور و زین و برگ / سپرهای پوشیده با چرم گرگ
چه برگستوان و چه پوشش چه کاش / کلاهی که با پشم داده تراش
یکی نامه زان پس دبیرش نوشت / سوی سالارمردان فرخ سرشت
نخستین سپاس از جهان آفرین / زمین آفرین و زمان آفرین
که گشت از روانش مسیحا پدید / ز مسیح گفتش شد ترسا پدید
فرستادش از آسمان کردگار / که خوانان مهرش کند آشکار
بدان تا از مرده جان دهد / فروشی دل های مردان رود
ز یزدان و دین مسیح و صلیب / ز هر کس که دارد دل [illegible]

(۱) برگستوان [illegible] که روی اسب در جنگ می پوشانند [illegible] پوشش [illegible]
[illegible] کاش [illegible]

ز بیت المقدس ز پیمان تو (۱) / ز عیب و نه زشت و هیرشیزه
ز رومیه و کیسر و باج تو / بده و فراوان به سالار مرد
بزرگان کزان روی دریای روم / ز سام اندر اندرین مرز و بوم
زمین را چو دریای خون دیده اند / تن کشته از حد برون دیده اند
حکایت کننده از [illegible] / که اسب شمارا بود زیر گام
بیاد آورش این روم [illegible] / ندارد یکی بهره در خورد شاه
ولیکن سخن های دانای راد / اگر گفته اند سپهبد بیاد
بداند که [illegible] گی کاشتن / به از آنکه بگسر تهی داشتن
چو قیصر نوشت این سخن های نغز / گسیتی گزین کرد بیدار مغز
فرستاد پیش سپهبد [illegible] / فرستاده آمد بجای نبرد
چو آن ارمغان را سپهبد بدید / سخن های کیسر ز ترجمان شنید
هم از ترجمان نامه اش شنفت / بزرگان خود را [illegible] گفت

(۱) پیمان تو: عهد [illegible]

پاسخ شاه مرو و سپهبد یکی پسر روم

که دارم ز پاداش قیصر سپاس | که بازی ورا داد بت و نیکی شناس
دلیکن چه پیروزی و چه زیان | نه از بهر پاداش بستم میان
گر این هدیه را قیصر نیکواه | فرستد با یران بنزدیک شاه
سزاوار و شایسته گیرست | که او پادشاه است و بالافراست
یکی شاه ایران یکی شاه روم | من و تیغ و این نیزه داران بوم
سپهبد چو این گفته در هم نوشت | دبیرش یکایک به فر نوشت
وزان نامه‌ئی کرد و پیشش نهاد | بزد مهر خود را سپهدار داد
فرستاده با هدیه برگشت باز | بدل خیره شد گیسر چاره ساز
بدان رو میان گفت از ایرانیان | بنزدیک من این نباشد زیان
که ایران شناسند و خسرو پرست | نیارد کسی پیش بیگانه دست
ز نجید از آن کار پر مایه شاه | همی کرد با رای و دانش نگاه

آمدن عبدالله ابن ربیع با تازیان

چنین کار ایران کنون بازگرد | نگر تا چه پیش آمد از روزگرد (1)
چو سالار آن نیزه داران زیاد | سر بخت خود دید رفته بباد
بمرو آمد و چند روزی بماند | قضا نامه عمر او را بخواند
چو مرد آن بلاجوی تازی بمرد | یکی بیست ساله پسر داشت برد (2)
بیامد پدر مرده با سوگ و درد | سپاه پراکنده را گرد کرد
ز ماهان و مرو و نشابور و بست | سپاهی بیاراست با سخت دست
پس آگاهی آمد بنزدیک شاه | که باز آمد آن خیل تازی سپاه
بدان رزمگه هر که آواره گشت | پدر مرده او را بکین یاره گشت (3)
میان را بکین پدر بست تنگ | سپاهی هم آورد با ساز جنگ
وزان نیزه داران ده و یک هزار | میان بسته اند از پی کارزار

(1) روزگرد = افتاب
(2) برد = دلیر (3) یاره = نیرو و قوت

سپهبد چو این آگهی باشنید | بزد کوس و لشکر بهامون کشید
ز سم ستوران برانگیخت گرد | وزان گرد تاریک شد روزگرد
بدو گفت شول ای جهاندار راد | سر سال نو کین نباشد زداد
بآیین شاهان با داد و دین | نباشد روا روز نو رزم و کین
زمین دلنگارین تر از بهار | جوانی گرفته بسر روزگار
گراینده پسندد خداوند جاه | ز کین چند گه آرمد این سپاه
فرستیم از اینجا بدانسو پیام | بیامی سوی نیزه داران سلام
که تا روز هفتم درین کوه و دشت | پی اسب مردان نخواهد گذشت
بهفتم که خورشید گیتی فروز | بتارک زمین افکند تیغ روز
درفشان شود کوه و دریا و دشت | همه آن کنیم از دو سر بازگشت
سپهبد چو بشنید از او این نهاد | بپیغاره براو زبان برگشاد
بدو گفت کای شول گردن فراز | سخن از در رزم کردی دراز

چه آسایشی بهتر از جنگ هست | که بسته بدان نام و هم ننگ هست
ز آشفته دل کی برآید درنگ | بجایی که عیش است و نوش است جنگ
برو کین بیارا و یکدم مهول | که رامش نباشد سزاوار شول**
سزاوار بر ما نه سور است و بزم | چه بزمی ترا برتر از جای رزم

پیکار خورشید فرخ با عبدالله بن ربیع

چو شد قرگردون پدید از سپهر | زمین گشته با خون شد از تیغ مهر
ز گرد دو لشکر هوا شد سیاه | همه دشت پوشیده شد با سپاه
ز نیزه نیستان شد آن پهن دشت | سنان ها ز چشم کواکب گذشت
ز سوی دگر برق شمشیر و گرز | پراکنده کرد آتش از کوه برز
ز لشکر دو هامون بسر گرد ماه | همه خاک دشت و همه گرد راه
سپهبد بقلب سپه بر کشید | زره گر بجنگاه لشکر کشید

** مولیدن [illegible] درنگ کردن و این کلمه از مصدر [illegible] گاه بجای جنبش [illegible]
شول [illegible] گرگان [illegible]
[illegible]

سوی [illegible] شول گردنفراز | به پیش سپه [illegible] پیشتاز

هم اندر زمان تازیان بیدرنگ | بیا بر گرفتند و برخاست جنگ

ز هر دو نبرده برآمد غریو | نهادند رو بین دلیران نیو

باوردگه تاختند از دو روی | برآمد بچرخ برین های و هوی

ز گلش فلک تیره بار از مغاک | کند دشت کین را ز تازنده پاک

بخون خاک هامون پر از لاله گشت | همه بانگ و فریاد و ناله گشت

چنین تا شب تیره مردان جنگ | نجستند یکدم ز کشتن درنگ

چو برگ خزان بر زمین کشته ریخت | سپهدار آن نیزه داران گریخت

پراکنده شد سر بسر لشکرش | همان گفته با خاک شد پیکرش

ز اندوه بسیار و تیمار و رنج | بسان [illegible] شد دلش پر شکنج

قضا نام او را بدفتر فزود | همه خاک شد پیکرش جای خود (۱)

زمانه نه بد می شناسد نه خوب | تو گر می توانی [illegible] کین مکوب

(۱) [illegible]

[illegible] خورشید تازیان با شاپور

سرانجام ما تا بود دام مرگ | همان به که باشد سرت [illegible]

چو مردی شود کشته در روز جنگ | نگوید کسی مرده باشد بننگ

به از آنکه بوده زندگانی تباه | که دشمن کند روی ما را سیاه

ایا آنکه دل بسته بر زندگی | همی کام دل را کنی بستگی

پرستش کنی [illegible] و سود و بهر | [illegible] که جاوید مانی به بهر

درآید اجل ناگهان از درت | کفن جای دیبا کند در برت

چو شد بسته طومار زرین نگار | [illegible]

سپهدار خورشید فرخ نهاد | بپیاده کمر از میان برگشاد

گشاد از دو رویه ز جوشن گره | [illegible] را از زره

یکی گرته با دامنی از حریر | بپوشید و بنهاد [illegible] (۱)

هم اندر زمان شول را خواند گفت | که اکنون ز تو رای خواهم شنفت

(۱) گرته [illegible] جامه ایست [illegible]

کنون ساز کن بزم و جشنین نژند | که بیگانه شد پست و ایران بلند
ببندیم باید شادی میان | بپوشیم جامهٔ نو پرنیان
پس از روز هفتم سپه برکشیم | سوی بُست و پشتو پیکار گشیم (۱)
بگفت این و رامشگران را بخواند | ببزم اندرون چنگیان را نشاند
ز یکسو نوازنده با رود و چنگ | ز سوی دگر باده لاله رنگ
سرود نوازنده و سیم ساز | پر از نغمه کرد آن نشیب و فراز
به وشت ز انگشتان پر سرور | زبان پر ز شعر و روان پر ز شور
سه روز و سه شب نای و نوش و طرب | شنیده دمان تا دو پاسی ز شب
چهارم دمان سوی نخجیرگاه | بیاراست در روز پنجم سپاه
چو روز ششم آنگون شد سپهر | ز قرد زرافشان شد از روی مهر
سپهبد بیامد سوی سبزوار | وز آنجایگه نیز شد رهسپار

(۱) بُست و پشت شهرهای [illegible]

بیامد همی تا نشابور و پشت | کجا دید دشمن بر افکند و کشت (۲)
پذیره شدندش بزرگان تمام | دبیر و سپهدار و دهدار با فر و نام
نهادند پیشش رخ بخاک | که شاها سپاس جهاندار پاک
که ایران شد از نام تو سربلند | سپاه عرب نیز خوار و نژند
شهنشاه را ما پرستنده ایم | میان بسته و برده و بنده ایم
اگر شاه خود را همه کهتریم | بنزدیک بیگانگان مهتریم
اگر خوار و گمنام و گمراه و پست | چو هستیم و این راستی با چه بست
چو گفتارشان سپهبد شنید | بپاسخ روان در نیایش دمید
بسی آفرین کرد و تیر داد و فر | که باید نوشت این سخن با بزر
ز گنج و ز دینارگان برگشاد | گرا دید در خورد دادن بداد
همان مهر خود را بیک یک نمود | همی زین نشان لشکرش را فزود

(۲) تاریخ طبرستان مرعشی . مسالک الممالک خرداذبه

فرستادن معاویه عبید و اشعث قیس کندی را

وزان سر چو آگاهی آمد بشام / که لشکر زکانند و دشمن بکام

چو آمد معاویه را این خبر / یکی کوه شد بر تنش مغز سر

بزد رای با عمرو با سر جوس / نبد رای ایشان مگر بر فسوس

بنزدیک خود بهتر از کین ندید / چو روز دگر شد بمسجد چمید

کنشتی که نیمش کلیسا بدی / درو خاج و رهبان و ترسا بدی

دگر نیمه اش مسجد تازیان / درو منبر و درحل و بانگ اذان(1)

زانبوه مردم چو دریا بجوش / ز تنگی نبد سر بری جای توش

چو آگنده شد مسجد از شامیان / ببست آن جهشیوار تازی میان

بمنبر بر آمد زبان برگشاد / سپاس جهان آفرین کرد یاد

سخن گفت از قرآن نخست / که با راستی او استوار است و رست

(1) گفته‌اند که جای مسجد کلیسا بوده که نام مسجد یحیی بوده است. معروف است که عرب [illegible] [illegible] کند و در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کلیسا باشد. کلیسا [illegible] [illegible] [illegible] در شام ساخته بود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مسیحیان داد و [illegible] مسجد کرد...

جهان آفریده است از زشت و زیب / نگارنده‌ی بیک جا نشیب

بی رنج و کوشش نهاده بگنج / که باشد همو اجر و پاداش رنج

ز پیغمبر پاک نیکو سرشت / به پیغمبری در برگشاد از بهشت

که تا راست بنماید از راه کج / نماید بد و نیک را بر درج

وزو آفرین بر خداوند دین / رسول خدا خاتم المرسلین

محمد که دل را بدو روشن است / جهان دوزخی است و او گلشن است

نماینده کردگار است و بس / پرستنده‌اش رستگار است و بس

بصدیق و فاروق نیکو سرشت / کز ایشان سرای جهان شد بهشت

ابوبکر دانای روشن نهاد / عمر پایه دین و بنیان داد

ز دادار بخشنده باد آفرین / بر ایشان گوارا می و انگبین

درود فراوان بران نور پاک / که در خان خود بی گنه شد هلاک

ز دشمن بدو بر قفای حریق / ز خونش شدی برگ مصحف عقیق(1)

(1) ابن اثیر

کسانی که بودند با بوتراب [۱] | بمیدان جستند بر او شتاب
بخانش یکی آتشی برفروخت | که یاری مسلمان و کافر بسوخت
بایران بدو بگرایند و اند | بمیدان اگر چه نماینده اند
همه کافر و گبر و بدخواه دین | بدو بر سر مهر و با ما بکین
وزیشان یکی خسرو دیلم است * | که با لشکر و کشور و پرچم است
که با تیغ او کشته شد بن زبیر | بریع و دیگر جنگجویان شیر
که شاید دگرگون کند این ستیز | بلبنان کند ساز این رستخیز
کنون گاه آگاهی از کارزار | که لشکر برآرد بکوه هزار [۳]
گرا او را ز شمشیر کین در نیام | برآرد که هنگام ننگ است و نام
کسی را که نیرو فزاینده است | زبان من او را ستاینده است
ولیکن نکوهش بدان کس رواست | که هم زورمند است و هم جنگ آست

* NOBIR

(۱) بوتراب — ابوتراب نامی و کنیه‌ای که دشمنان علی وی را می‌نامیدند
* پادشاه دیلم — فرمانروای سراسر شمال ایران از مازندران و گیلان تا گرگان [illegible] و طبرستان
می‌نامیدند [illegible] (۳) کوه هزار [illegible]

چرا گفته را نه بشمار ورنج | بره راه پیکار پاشیده گنج
چو گفت این سخن مهتر شامیان | برآمد یکی همهمه زان میان
وزیشان یکی بانگ زد کای امیر | بدینگونه بر ما نگاهش مگیر
وزیرا که گفتار و کین کار ماست | زمین سر بسر پر ز آثار ماست
چنین داد پاسخ خداوند شام | که من دانم این تو ندانسته‌ام
خنک آنکه آتش نشاند بخون | که بر خون بود این ما رهنمون
بگفت این و از منبر آمد بزیر | فراهم شدش لشکری ناگزیر
چو شب شد بزرگان و سرور شام | جهاندیدگان آن مرز و بوم
دگر عمرو عاص بر از رای و راه | فریبنده گوی سیه دل سیاه
نشستند و چوی درمان شدند | بهر سو بپس چاره پویان شدند
سخن‌ها ز هرگونه‌ای گفته شد | ره چاره از هر سوئی رفته شد
بفرجام شد رای ایشان برین | که گرده دو مرد دلاور گزین

یکی آنکه شد قیس کندی نژاد | سپاهی دگر با عُبید زیاد
دو مرد دلاور سپاهی گران | بکین هر یکی تنگ بسته میان
چو خورشید بر اسب گردون نشست | همه پهنه خاک را خون بجست
چو زمان دو مرد [illegible] بسته میان | سپاهی فراهم شد از تازیان
سوی مرز ایران نهادند روی | زمانه بجوش و بجنبش داشت خوی
تو گر زورمندی و با برز و چنگ | اگر می توانی بکن ساز جنگ
اگر ناروا [illegible] بد رسانی بکس | درون تو دوزخ نهان است و بس
که ما در گذار و زمان در گذشت | بد و[۱] نیک خواهد شدن سرگذشت[۲]

شوریدن مردم دیلمستان بر فرخان

کنون نو کنم روزگاری دگر | نشانت دهم رسم و راهی دگر
من این نامه را با چنین در دروغ | نیاراستم تا فزایم گنج را
همه هستی خویش کردم تباه | گر ایران نمایم بلندی و جاه

(۱) [illegible]
(۲) سرگذشت: تاریخ، داستان.

جهان بخت نادان دلم را شکست | که نیروی خود پاک دادم ز دست
ز هر گونه‌ای زیب و نقش و نگار | درین پهلوی نامه بردم بکار
که هر کس بیابد از آن سود خویش | بگیتی نشان دادم این جود[۱] خویش
مرا در منش این دهش بود و داد | بدین داد و بخشش دلم نیست شاد
کنون باز بنگر چه آمد بکار | چه بیداد رفت از پس گیرودار
گهی یار با تو شود روزگار | دگر روز با دشمنت سازگار
بگیرد گهی زیر بازوی پیر | گهی آورد پهلوانی بزیر
گهی با تو هست و گهی با تو تیز | ترا با زمان نیست دست ستیز
گهی مژده ات را بسایه برد | زمانی رباید کلاهت ز سر
گهی خواهشت را فراهم کند | بپیچد دگر روز و درهم کند
یکی را نشاند بر اورنگ عاج | دگر را بغلطاند اندر دواج[۲]

(۱) جود: سخاوت و بخشندگی
(۲) دواج: روپوش خواب و بستر

دریغا که این مام فرتوت دهر
نزاید مگر رنج و تیمار و قهر

همه آنچه ساز و چه پیداست و زشت
غم است آنچه باشد درین سرنوشت

گرایشگری شادمان روز چند
برد روزگر باز چینی نژند

اگر بیکران از کران تا کران
نگارش بگیرای گرد جهان

ز آسودگی نشئهٔ گسترگی
همه دوزخ است و بهشت آرزوی

چو آمد آمرداد و سیم زسال
بهشت زمین آسمان زد دوال

تف از روی هامون و دریای تار
کشید از زمین بر سر کوهسار

کسی با نفس بر نیامد زدم
نهان شد سپهر و هوا شد دژم

زگرمای بسیار آن سال شوم
دگرگونه شد کار آن مرز و بوم

بهر گوشه ای آتشی شد پدید
بگردون گردان زبانه کشید

ز خویشان و مردان نزدیک شاه
ز دودباریان و سران سپاه

وزان مرز با ما نا پوشند
که بد نامشان از سپهبد بلند

(۱) [illegible]

بگرگان و گیلان و مازندران
ز هر کس که بود از کهان و مهان

بسی کین و بیداد و شومی رسید
رهی بد بمردان بومی رسید

بفرجام ازان شورشی شد پدید
که تا آن زمان کس بایران ندید

چو آگاه شد شاه ازان شور و جوش
سپاهی فرستاد و برشد خروش

بپیکار و چاره ای بر نخاست
چو شورش شد از جای کشور بکاست

فرستاد خسرو بسی روزکار
مهندس فرستاد و اندوزکار (۱)

یکی باره برگرد آمل کشید
حصاری دگر گرد بابل کشید (۲)

زر و سیم بسیار پراکنده کرد
ز نامی گیلان یکی کنده کرد (۳)

بدانسان که از نامی و تاج و پیل
وز انجا بسا بابلی تا گبیل

کسی را نبد زانیان رهگذار
نه چندین پیاده نه مرد سوار

گروهی گمهان آن کنده کرد
بگردش گمهان پراکنده کرد

(۱) روزکار: کارگر روز مزد [illegible] اندوزکار: اندازه گیر [illegible]
(۲) باره: [illegible]
(۳) [illegible]

گزین کرد جایی و آگنده ساخت | زر و سیم بهر پراگنده ساخت
یکی شارسان کرد از آن پی بلند | بگردش حصاری ده و دو کمند
زگیسو بنام ورگیسو بتاج | پر از بید و شمشاد و آزاد و کاج
ز بالا جدا و ز پایین بکوه | شگفته دران شارسان با شکوه
دو میل از برش رود و نیزار و راغ | پر از کشت و کاریز و جالیز و باغ
چو شهری که بی شکوه آمد پدید | ز والکو بدان بوم و بر برکشید
بدانجاکه نام نزاروی نهاد | که باشد ازان خط شاری بیاد
دران شارسان نیز شان چند زیست | همی تا بود بوم مردان گزیست
چو پنجاه و چار از برش برگذشت | گذرگاه او شد زساری بدشت

مردن فرخان و پادشاهی خورشید فرخ

بهر روزه بیماریش گشت سخت | بیاد اندرم روز بستابید بخت
بفرزند گفت ای جهان بین من | زمانه میان بست بر کین من
من این زندگی را ز سرتا بپایاب | جهان دیده باشم کز او نی بخواب
کنون کامدستم ز هستی بهوش | همی آید آواز مرگم بگوش
که برخیز و سر کن ببالین خویش | بر خود شو اندر نهالین خویش
ویا جایگه برگزین در مغاک | نشیمن کن از توده خشت و خاک
کجا تیره بینم همی راه خویش | کر و خیره بینم بنا گاه خویش
تو بر جای من شاد و فرخنده زی | که با تاج شاهی بسی از من سزی
بجز با جهان آفرین دل مبند | ازین خوبتر مرد را نیست پند
همه مردگانیم و او زنده است | که مه او رگ دون گرونده است
زبان خردمند یزدان شناس | بدرگاه او کوته است از سپاس
نگه کن که بیم از تو گردد بلند | وگرنه نباشی تو نیز ارجمند
اگر شهر ایران شود تیره بخت | نروید دگر برگ سبز از درخت

چو دانشوری زو برآید پدید کسی گفت او را نخواهد خرید
بگیرد ازو نیز یکباره گنج نهان را کند بهر او صرف رنج
و گفت این سخن فرغان با پسر روان گشت و آهی کشید از جگر
ببستر بیاسود و دم درکشید اجل بر سرش نیز لشکر کشید
زمان کهن را جز این نیست بهر یکی دست نوش و یکی دست زهر
چو شیرین کند کامت از شکر دهد شوکرانت بدستی دگر
چو گردون بسر تاج زرین نهاد باورنگ بنشست خورشید داد
برآمد درخت بزرگی ببار پسر شد بجای پدر شهریار
همه روی کشور بدو گشت شاد جوان شد بدو تخت و بخت و نژاد

پیکار ایرانیان با اشک و اسیر شدن او

چو روز دگر شد سپاهی گران بیاراست با نامور افسران
چو شول و چو بادوسپان دلیر ستونوند و کاوس و برزوش شیر
یل اکلم و شیر خارین نژاد چو پرویز جنگی چو دلوند راد
سراسر سپاهی بیاراستند ز آسایش تن بپیراستند
بروز چهارم سپیده دمان بهامون کشید آن سپاه گران
چو آگاه شد اشک قیس گنه بیاراست لشکر به پست و بلند
دگر روز شمشیر جنگ از نیام برون گشت و شد دشت ازو لاله فام
دو لشکر بهامون کشیدند صف همه خنجر و تیغ و نیزه بکف
چپ و راست و پیش و پشت نبرد برآمد ز هر سو همی خاک و گرد
ز یکسو تبیره ز یکسو خروش زمین شد چو دریای گرگان بجوش
گران شد میان دو لشکر ستیز پدید آمد از هر سوئی رستخیز
همی گرد برشد ز هامون چو دود همی خون شد از یال اسبان فرود

یکی رزم شد از دو رویه پدید | که تا آن زمان کس بگرگان ندید
ستونوند جنگی گشت از فراز | پس پشت اشعث کمین کرد ساز
چو اشعث دمان شد بپیش سپاه | ستونوند چابک بدو جست راه
یکی فرصتی دید و از کف نداد | ز یزدان زورآفرین کرد یاد
خروشی برآورد و دامن فراز | گشاد و کمند از میان کرد باز
سوی اشعث قیس کندی فکند | سر اشعث آمد درون کمند
برآمد ز هر دو سپه بانگ و شور | که سالار تازی نگون شد ز بور
چو آن جنگجو سرنگون شد ز زین | ندیدند تازی سپه جای کین
هزیمت گرفتند از آوردگاه | پس پشتشان تاختند این سپاه
بزوبین و شمشیر و تیغ و عمود | بهر سو یکی خون روان شد چو رود
چو بر سر نهاد آسمان تاج زر | همه رنگ دینار شد کوه و در

گوش اشعث را بریدند

سپهبد برآورنگ زرین نشست | نشستند سرکردگان شاددست
ببردند آن اشعث قیس کند | دو دست از پس پشت بسته ببند
بدو شاه گفت ای بد بدسرشت | کنون بار داد آنچه آز تو کشت
تو هر چند بدهستی و بدنژاد | سرت را نبرم بشمشیر داد
ولیکن ز یک چشم و یک گوش تو | بگیرم روان و دل و هوش تو
زمن گوش خود را بگیر و برو | بسالار دیگر بگو شاه نو
چنین سیم و تاج و دینار زرد | چو گوش تو باشد بیابان نبرد
بگفت این و فرمان بدژخیم داد | برفت از سرش هوش و پند او بباد
کنون بشنو این داستان عجیب | که تاریخ دارد بسی زشت و زیب
بهنگه که اشعث سپه برکشید | بدریا و بری نیز لشکر کشید

بپیچید و رویین دژ آمد عبید
که دارد بکار آنچه آید پدید

ز تاجیک و تازی و توش و ترکان
سپاهی فراهم کند در زمان

کجا برکشد بر سر بوم گرد
بیارد ز اشعث بجوید نبرد

چنان بد که روزی عبید زیاد
نشسته ابا انجمن مست و شاد

پس اندر زمان یکی آمد چو باد
بدو آگهی داد از آن بوم و زاد

ز گرگان و پیکار ایرانیان
که بر تازیان چون رسیده زیان

عبید این سخن چو از وی شنود
دژم گشت و رنگ رخش شد چو دود

پس از ساعتی اشعث آمد فراز
فرستادن وی گوش وی برگ ساز

عبیده چو آگه شد از بیش و کم
بیاد جوانی برو شد دژم

سپاهی که با رنج و تیمار و درد
ز هر سو برویین دژ آورده بود

بدین آگهی رایشان گشت باز
همه بازگشتند از آن کین و ساز

چو لشکر شد از رزمگه برکنار
عبیده بکردار شد شرمسار

سپه را بهر سو پراکنده دید
از آنجا سوی کوهستان کشید

پس آن بوم و بر شد ز دشمن تهی
همه گشت روشن ز دین بهی

ز بردوش و شیراوژن و گردیع
سپاهی ایران زمین شد بسیج

ز شروین بشوندین ز گوس گوم
ز کاتوس و گرتوس و آن مرز و بوم

که مردان بدی نام آن تا ترند
گروه و جدا و دست و بلند

ز آبادی و شهر و ره مون و راه
سراسر بداد بفرمان شاه

کنون نوکنم رزمگاه یلان
برآرم بهم از دو لشکر گران

اگر من بسازم بتیمار و رنج
تو از رنج من دست یابی بگنج

بد و نیک ماند نه آرام و کام
خردمند باشد خریدار نام

خردمند ارباب گنجور دست
که دانش چراغ است و داور پرست

بسالی که شد بخت با من دژم
بدو شد ز دوده زمین گرد غم

بجز مهر از آن شاخ نیکی نرست
بجز رسم و راه نیاکان نجست

نگردد فراموش آن مهر و داد
که جاوید باد آن جوانمرد راد

الا ای هشیوار پاکیزه مغز
خرد را بپرور بابیات نغز

سخن را بیارا و بنشان بگاه
که گفتار باید ز تو فر و جاه

ز هجرت چو بگذشت پنجاه و هشت
جهان کیسر روم میان در گذشت

بروفت با اورنگ او کرد جای
نبرد آورش بان پدر پوش و رای

ز مینی بریده ز خشکیده مغز
کسی را نبد چشم کردار نغز (۱)

بپیکار مردان میان بست تنگ
مگر تا چه پیش آمد از نام و ننگ

بدانگه که شد سال تازی بشست
معاویه بگذشت از این سرای نشست

ابر جای او رهنمون شد یزید
بد اندیشی و ناکسی شد مزید

(۱) مینی بریده نقشی بود که رومیان بروفست کیسر روم داده بودند پیکرش او برای ... سکه‌ای بزند بود و در خط عرب چون که کوستانتین پدرش بجای او بر نشسته بود و معاویه ... عرب

آراستن یزید سپاهی برای پیکار با ایرانیان

پدیدار او نیز سرجوس روم (۱)
بیاراست دیوان آن مرز و بوم

چو بگذشت چندی بدان روزگار
بشد آن شاخ بیداد بازان ببار

بکین بزرگان میان بست تنگ
بسی بر نهاده که برخاست جنگ

بزد رای با نامداران خویش
بگفتارشان آز او گشت بیش

یکی بود از آن تازیان ابن سعد
بکردار به برق سوزان و رعد

بفرمان او لشکری گشت ساز
که پیدا نبد ز او نشیب و فراز

چو روز دگر شد سپاه یزید
ز دروازه شام بیرون کشید

چو لشکر بیاراسته روز بعد
بیامد بنزد یزید ابن سعد

بدو آگهی داد و پاسخ شنید
سخن گفت نغزی ز بیم و امید

(۱) در ادب الکتاب تألیف صولی نام سرجوس بگونه سرجون و در جاهای دیگر سرجون آمده است و در دیگر تواریخ سرجوس و سرجیوس و سرجیس و سرگیس یاد شده و چنانکه معلوم است نام اصلی او یا سرگیس است یا سرجیوس و این مرد رومی از زمان معاویه تا عصر عبدالملک کاتب (وزیر) خلفا بوده است و نیاکانش ... روم ... عرب

بخود جام پرسید از سرپرست
که با لشکر از نامداران که هست؟

سپاهت چه و جنگیانت کدام
دلیران خود را یکایک بنام!

بپاسخ چنین گفتش آن کینه باز
که با من ترا کی بماند نیاز

سپاهی بیاراستم ده هزار
همه نیزه داران خنجر گذار

کسانی که از جنگیان با منند
دلیر و همه شمر ذی الجوشنند

یکی علقم است و دگر حرمله
حصین و تمیمی و سعد نجیه***

مرا همدم هستند با ایران و روم
کشندن بهر جایگه مرز و بوم

بدیگونه آسان ز آباد بست
که پیش تو نوشیدن باده است

بدین پاسخش شاد دل شد یزید
سخن گفت با او چنان چون سزید

ز گفتار او یافت بر دل امید
وزان پس جز نام و نیرو ندید

چو پنهان شد از روی گیتی فروز
ز تاریک شب چهره برتافت روز

*** تفرج الملوك جلوذی

بزم یزید

بسیار بسیاری از سیم خام
مزین شد این کاخ فیروزه فام

پرستنده در کاخ زرین تراز
بگسترد خوانی پر از بوی و ساز

ز دیبای زربفت و رنگین حریر
بگردش بسی تکیه بنهاد و زیر

یکی کرسی چارپایه ز چوب
تراشیده و صاف و زرین کوب

نهاد از بر کاخ و دیبا فکند
بیامد یکی مرد بالا بلند

بتن اطلس زرد و سرخ و کبود
بدستش یکی مجمری پر ز عود***

بگرد سراپرده گردید تفت
یکی بوی خوش در سراپرده رفت

بچیده اندر آن سفره سالار خوان
خورشها و رنگینک و کاک و نان[2]

به و سیب و گلقند و جام شراب
ز هر گونه ای خوردنی با کباب

بس باده بنهاد و زرگاه و جام
نبیذ و می زرد و بیجاده فام[3]

*** مجمر: آتشدان — عود: چوبی که می‌سوزانند

2 رنگینک و ... نوعی از شیرینی و حلوا ... [illegible]

3 [illegible] ... نبیذ ... بیجاده: سنگ یاقوت

بگرد اندرش کاسه‌های بلور | یکی شیشه درخورد بزم و سور (1)
ز هر گونه‌ای ساده و رنگین چو باغ | پر از لاله و شاخه و چلچراغ (2)
در آن شاخه‌ها شمع روشن چو ورد | چه سرخ و چه سبز و چه بور و چه زرد
پس آنگه بکاخ اندر آمد یزید | بسر بر نهاده شعاری سفید (3)
ز کوته قبا بسته گل پوزبند | دهان بچه مهتر و چاپلسند
بر او دیبه‌ای زرکش و داده راه | بدستش یکی چوبدستی سیاه
همه رویش از آبله ناپدید | سیه چهره و سرخ چشم از نبید
بیامد بر آن چارپایه نشست | نخورده می از بیهشی بود مست
پس ابن سعد آمد و ابن زیاد | همان شمر ذی‌الجوشن بدنهاد
قبایش زری چهره‌اش بود پیس | شده زشت با او روان نفیس
همه جامه‌شان ارغوانی و تنگ | کف دست و پا با حنا کرده رنگ

---

(1) شیشه = بطری، شیشه و امثال آن [illegible] (2) شاخه نوعی از چراغ که دارای دو یا سه یا پنج شمع است. چلچراغ = چراغی که دارای بیست یا چهل شاخه است (3) [illegible]

چو آماده دید انجمن را یزید | بدل دید شادی و رامش مزید
پرستنده را بانگ زد کای غلام | بیا پر کن از باده ابریق و جام
اگر قیس برگشته از صید گور | بدو راه بنما به این بزم و سور
پرستنده‌اش رفت و برگشت باز | بیاورد بوزینه‌ای چون گراز
ستبر و تنومند و بالغ و پوژ | سیه‌فام و دمدار و کرپا و کوژ
قبائی بر او سرخ و زرد و حریر | شتابید و بنشست پیش امیر (1)
پس باده خوردند و جام نبید | می لعلگون با شراب سفید
خوراک و کباب و به و سیب و نار | بخوردند با باده خوشگوار
چو از می شد آن انجمن نیمه مست | یزید از خوشی بر بیازید دست
بزد پنجه بر چنگ و رامش گرفت | ز سالار دین این کنش بد شگفت
زمان بخردا چنان پرورد | که در کار او خیره گردد خرد
تو را گر هنر باشد و دست تنگ | برو با سپهر و ستاره بجنگ!

---

(1) طبری، ابن قتیبه

چو از باده شد انجمن پرخروش | ز هر سو برآمد همی بانگ نوش
یکی خنده زد پور شیبان چو رعد | بمستی چنین گفت با ابن سعد
که نخلی ز نیروی خود گاه جنگ | بیارا و جای بزن بیدرنگ
یکی جام باده بزد به نهاد | بدانسان که شد مغز او پر زباد
شمار سپه گفت و نام سران | وزان لشکر گشن نیزه‌وران
پس گفتشان کای بزرگان راه | سپارید گفتار امشب بیاد
بدانگه که آمد ز ایران خبر | که رویان وری گشت زیر و زبر
یکی جشن سازید و می گسترید | سخن‌های امشب بیاد آورید
بدانید کز پشت سعد دلیر | بسان من آید یلی نره شیر
که پرگه شود باز دیم گرم کین | زنم بر سر چرخ گردان زمین
برآرم بچنگال خود چشم ببر | چو نی بشکنم استخوان هژبر
چه سنگ باشد آن تیز دندان پلنگ | که گردد بآورد من روز جنگ

نه از مستی است آنچه گویم ز خویش | که جامم فزون است و اندازه بیش
تنم تخته سعد وقاص نیو | که با تیغ او شد جهان پرغریو
چه جای شگفت است اگر برق رعد | بگیتی نشان ماند از پشت سعد
من آنم که چون بر کف آرم خدنگ | پلنگ دمان را بدوزم بسنگ
من آنم که چون نیزه گیرم بمشت | بسینه زنم بگذرانم ز پشت
سبک بر سر نیزه از پشت زین | برآرم بنیزه زنم بر زمین
که از استخوانش بجز خاک گرد | نماند نشان در زمین نبرد
تنم چون بجنبد نهنگ آورد | کدام اژدها سوی من سر زند
کزین گرز سنگین که دارم بچنگ | نگردد تنش سوده چون مرد سنگ[1]
سپهبد چه سنگ باشد اندر نبرد | که با من برآید ازو کارکرد
اگر من ببستم دو کتفش ببند | نیاوردش پیشتان مستمند

(۱) سوده : نرم و نیم‌خورده ؛ (۲) مرد سنگ : دارای جثه جانب نرم که در ایام قدیم جراحان چشم درد را با آن مداوا می‌کردند

نباشم ز پشت نیاکان راد   نه از تخمه و نه فریش و نژاد

بگفتار مستانه او یزید   نزد شاد و دل ساغری از نبید

بدو گفت کای یادگار کلاب[1]   بتو می برازد چنین آب و تاب

پدرت آنکه اسلام ازو شد بلند   ز نیرو همین گونه شد بهرمند

که از خورد حیدر تا خاک ری   بشمشیر او شد زمین رنگ می

نبردی کزو شد در ایران پدید   نبردی چنان سهمگین کس ندید

چو هستی تو آن جنگجو را پسر   چنین تا بدت خون گرم از پدر

آمدن تازیان از سمت بابل و آگاهی سپهبد از آمدن آن دشت

ز گیسوی شب تیره شد تا پدید   ز سوی دگر آسمان شد سپید

زمین ارغوانی شد از روی مهر   چو نیلی پر از رنگ او شد سپهر

سپاهی لشکر بر آمد ز دشت   پدید آمد آن کینه را بازگشت

(۱) کلاب — نام نیای ... [illegible]

سپاه یزید از پس این سخن   برفتند با خوی و شور و شغب

بایران و رومیان نهادند روی   پر از کین دل و با سری جنگجوی

همه با سنان و عمود گران   چو دریا همه دشت نیزه وران

بجنگم کنون با سپاه یزید   جوانان که از مردگی سرزنید

اگر کردگار جهان با من است   تنم دور از آسیب اهریمن است

چراغی کنم روشن از رای و داد   که هرگز خموشی نبیند زیاد

یکی داستانت رسانم بدست   که تا این زمان راز پوشیده است

بس این اندوه دارم از کردگار   که دارد روان مرا رستگار

بسان سپهبد جهاندم میان   بجنگم چو مردان و ایرانیان

اگر چه تنم سست و دل ناامید   زمانه زیانی نسازد پدید

اگر برنشانم به زین روی بخت   ببار آید این خسروانی درخت

پدید آوردم یک بیک از نهفت   سخن ها کزین پیشتر کس نگفت

گزان شهر ایران بود سود و گنج / هر آنچه باشد اگر درد و رنج

چو آگاهی آمد ز باتان بشاه / که روی زمین تیره گشت از سپاه[1]

ز قارگران لشکری بیکران / همی جوید آهنگ مازندران

جهانی سپاه و سران را بخواست / درم داد و دینار داد و [illegible]

سپس سان گرفت و بزد تیز کوس / شد از لشکرش روی خاک آبنوس

سواران تیره گرد ره و با هون سپاه / ز رویان برآمد اندر سپاه

پیکار سپهبد خورشید با سپاهیان ابن سعد در نزدیکی رویان

چو شد روز هشتم برآمد خروش / همی خون گردان درآمد بجوش

چو خورشید رخشان درآمد بحمل / زمین شد چو گردونه در زیر نعل

سپاه ری و دشتبان سوار / ستوه و دلوه و مردان خوار[2]

یل پیرگان شول گردنفراز / تری باز و سرباز و دشمن گداز[3]

(۱) باتان نامی است که [illegible]

[illegible]

[illegible]

سواران رویان و باره سپان / همه با کمین و کمند و کمان

بنزدیک رویان کشیدند صف / ز گرد سواران هوا زیر تف

ز سوی دگر ابن سعد و سپاه / سپاهان دژم آور کینه خواه

سوار و پیاده بنزدیک هم / زمی برگرفته پر از پیچ و خم

سوی میمنه شمر جویای کین / همه توده طاهری پشت زین[1]

ز سوی دگر خولی و حرمله / چو گرگ گرسنه پر از ولوله

همه زیر دستار و جامه سفید / سیه چرده و سبزه و چون شنبلید[2]

بقلب سپه ابن سعد و سنان / بچنگ اندرون گرز و تیغ و سنان[3]

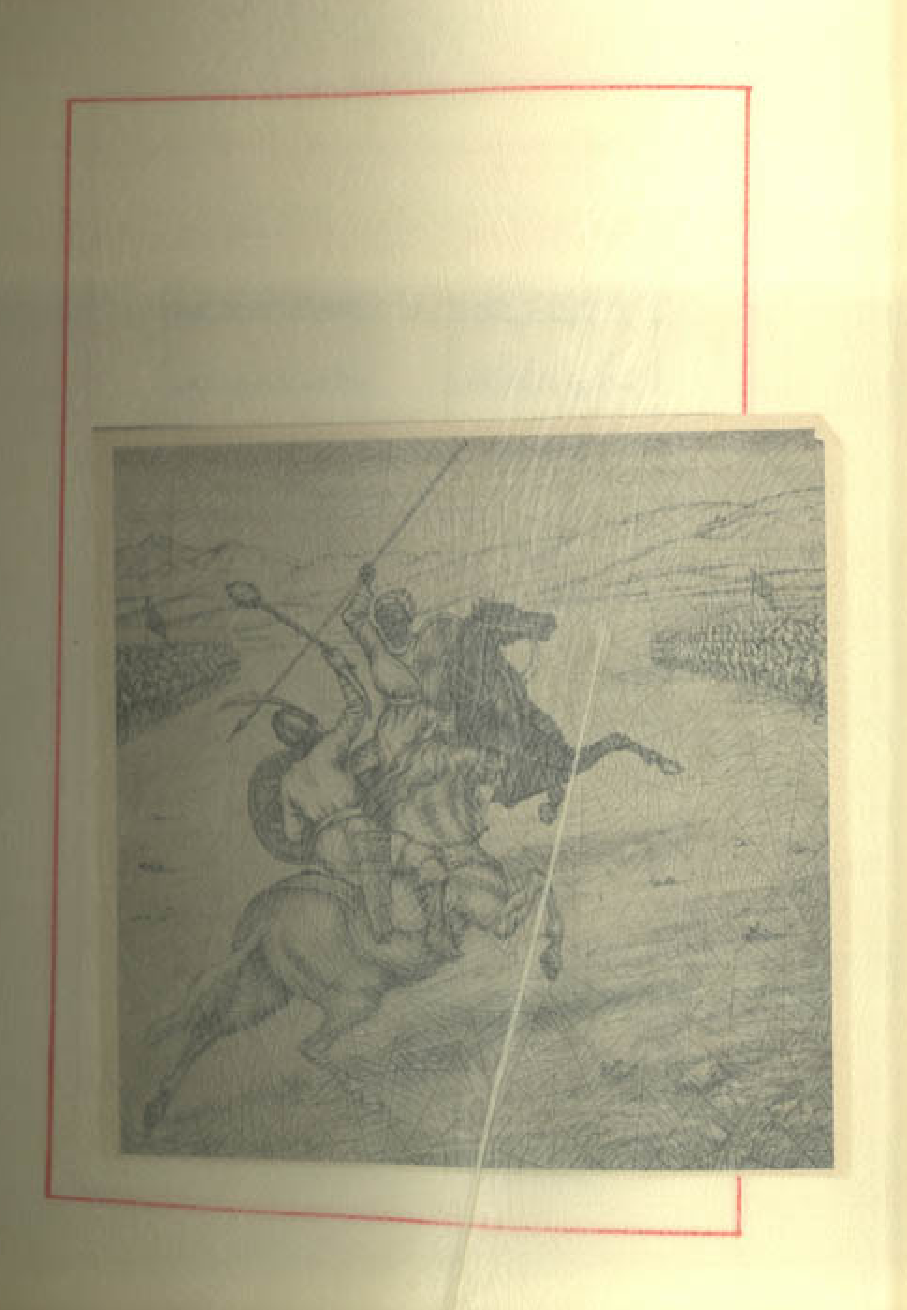
سپهبد دو ره برکشید از سران / بپس برگه لشکری بیکران

ستوه و دلوه و ساوه و ری سوی راست / سواران او سازه و بیکم و کلات

بیکدست او لشکر مرد و ریح / بدست دگر شول جنگی بسیج

(۱) طاهری نام طایفه شمر ذی الجوشن

(۲) سیه چرده: سیه فام - سبزه: تیره رنگ و این دو صفت بیشتر در فارسی بکار میروند - شنبلید گیاهی زرد رنگ که علامت [illegible] (۳) سنان اول نام یکی از سران عرب و سنان دوم بمعنای نیزه



سوی چپ سپهدار گیلانیان — همه جنگ را تنگ بسته میان

بنه رنگ او تا ایشان چون تذرو — همه زیر خود و زره خود و مغفر (۱)

بسیج پس شاه دروبان سوار — پس پشت او لشکری بیشمار

همه با درفش و تبر دیده ور — به اسب و بسته تیغ و قتور (۲)

میان دو صف ساه گرد فراز — دو تیغ جانسپار از دور کرده باز

بسر اوج خورشید و بر زیر گیر — پرند بخش از فرازش چو ابر

بر آمد غو طبل و آوای کوس — ز گرد زمین آسمان آبنوس

بپا بود جنگ از دو رو به هم — دو لشکر یکی سوی دیگر کشید

ز باریدن تیغ و تیر خدنگ — ز مینه زن و خشت و باران سنگ (۳)

تو گفتی هوا بر زمین نیزه ریخت — همه کوه را از زمین بر گسیخت

هوا پر ز گرد و زمین پر ز چاک — ز بس چون خزان گشته آمد بخاک

---

(۱) زره خود [illegible] که در طرف روی [illegible] می پوشانند، و مغفر پوششی که از پوست گاو باشد

(۲) قتور: تیر ـ درفش: بیرق ـ تبر: [illegible] که در دو طرف [illegible]

(۳) مینه زن [illegible]



114

سوی چپ سپهدار گیلانیان | همه جنگ را تنگ بسته میان

بنزدیک او تازیان چون هژبر | همه نیزه‌ور دیده‌ور دگر[1]

پس پشت شاه دلیران سوار | پس پشت او لشکری بیشمار

همه با درفش و نیزه و دیده‌ور | به زیر اسب و بسته تیغ و تبر[2]

میان دو صف سپاه گرد و غبار | دو رنج جانشان از دو بر کرد پیدا

سراپا خروشنده و تیز چنگ | پرنده بخشش از فراز سرش

برآمد غو طبل و آوای کوس | ز گرد زمین آسمان آبنوس

بیامد پی جنگ از دو رده سپه | دو لشکر یکی سوی دیگر کشید

ز باریدن تیغ و تیر خدنگ | ز تیغه زمین دشت و بازار جنگ[3]

تو گفتی هوا بر زمین نیزه ریخت | همه کوه را از زمین بر گسیخت

هوا پر ز گرد و زمین پر ز چاک | ز بس جوی خون گشته آمد مغاک

---

(۱) تازیان ... در طرف ... [illegible]

(۲) تبر ... درفش ... [illegible]

(۳) [illegible]

سپاه و سوار و سنان و سپر / نیامد به چشم از سیاهی دگر
نه خورشید و نه ماه و نه روشنی / هوا تیره دار و زمین جوشنی
سه روز و سه شب زین نشان بود جنگ / بیکباره جویان زمین گشت تنگ
چو روز چهارم برآمد نبرد / سر کوه البرز شد زیر گرد
چو دریای خون شد همه روی خاک / تن زنده بر پشت زین شد هلاک
همه تازیان روی برگاشتند / زمین را پر از کشته بگذاشتند
گریزان برفتند تا بیستون / پراکنده و خوار و زار و زبون

آگاه شدن یزید از شکست ابن سعد و گسیختن لشکر عرب

چو آگاهی آمد به سالار شام / که شد کار لشکر به ایران تمام
خروشید و چون شید با خود چمید / برآشفت و مانند آتش دمید
بدشنام دادن برانگیخت کام / نکاتی و بیدانشی داد نام
ز سعد و قحطبه و نافع و کلاب / همی پشت بر پشتشان تا آفتاب

از مرد و زن و پیر و برنا و خرد / بمغز ورید ناشسان را شمرد
دگر باره گفت این سگ بدکنش / ز شمشیر من وقاص دارد منش
وزان پیر فرتوت بی رای و داد / که با ما زبان را بزشتی گشاد
ز سفیان و مروان و سالار دین / زره گفتن خود نشد شرمگین
وزان پس که با ما نیارست کین / بسان زنان گشت خانه نشین
وزان دیگرین مردکی بود پست / ندانست کس کو ز پشت که است
ولی مادرش بود با بخش و داد / از ایرا ورا نام شد بن زیاد
چو ابن زیاد این سخن را شنود / به پاسخ دگر چاره بر وی گشود
بدو گفت کای سرور دین و داد / تو از کین دیرین مکن هیچ یاد
گو کی که هر کار را چاره است / نه هنگام دشنام و پیغاره است
تو بنگر بدان لشکر بیکران / که دارد سپهبد به کوه اندران

*** کامل ابن اثیر - طبری

اگر این پسر اشعث قیس کند | چگونه شد از بیم او سست...
چگونه به پیکار شد تیره روز | که از گفتنش شرم دارم هنوز
چگونه بماند از دو پور سپاه | بجز اشعث کندی روسیاه
که خورشید فتح دو گوشش برید | دگر روز برکند چشم سعید
وزان پیشتر مصقله بن هبیره | ببیع و به بیم و ریاء و زبیر
برفتند با لشکر و برگ و ساز | وزان درگه برگشتند باز
تو خواهی که سعد از در کارزار | بنیرو کند نام تو برقرار
بویژه که او لشکرش اندکیست | ز دشمن هزار است و او یکیست
سپاه سپهبد بود بی شمار | چه در روز صلح و چه هنگام کار(1)
همه جنگی و گرد و رویینه تن | تبردار و سرباز و لشکرشکن
غریوی کز ایشان برآید بجنگ | بدرد دل شیر و مغز پلنگ

(1) کار: جنگ (کارزار: جای جنگ و ... بیکار (بی کار) یعنی بی جنگ ... و کرنای (کارنای) یعنی نای جنگ ... کار ... یعنی لشکر ...

دگرنای و سرخس و رویینه خم | ز کوس و ز طبل و دم گاودم
جهان رستخیزی برآید به هم | که از روم و از هند و چین کس ندید
بکوهی بود دیده دانش گزین | که سر بر کشیده بچرخ برین
پس آن دیگر کوه و کوه دگر | که هر یک به دیگر برآورده سر
تراشیده از دامنه تا ستیغ(1) | همه پر ز برف و ز باران و میغ
وزان پس یکی بیشه باشد فراخ | زمین پر ز سبزه هوا پر ز شاخ
سراسر پر از لاله و رنگ و بوی | گیاهان ز هر گونه زی پیش جوی
پر از کاج و از گیل و شمشاد و سرو | زمین پر ز پرّه و هوا پر تذرو
ز بس شاخه بر شاخه پیوسته تنگ | نبینی ز خورشید تابنده رنگ
نه پایان آن جنگل را نه راه | همه دار بیننده و دیده گیاه
پس او زمین هست و رود است و آب | بهشتی که هرگز نبینی بخواب
همه کشت و جالیز و کاریز و باغ | بچشم جهان بود روشن چراغ

(1) ستیغ کوه: قله کوه ... تیغ ... قله ... بلند ...

پر از مایه و میوه و رنگ و بوی
بهشتی که هر کس کند آرزوی

گیاه و چمنزار و تالاب و جو
پر از مرغ و مرز و گل مشکبو

حصارست و دربند و بارو و در
نه پشه درو باز بینی نه بژ***

چهل سنگ فرسنگ او پهن و باغ
بسی مرغ فرسنگ گشته و باغ

ارم خواست دارد چو باغ ارم
که مرده درو زنده گردد بدم

یکی کشور از بهر دیو پریها
مگر آنکه خفته بود اژدها

یکی اژدها کز تنش بیند
بریزد زبان از دمش می زند

همیشه درون است چون نره شیر
نه ماند نه در حرم جا بگیر

تو خواهی که با سعد پیوند سر
برآری پس کوه پیروزه سر

وگر آنکه بیچاره گردد بجنگ
بپیکار او برنهی نام ننگ

و دیگر که دشمن کمین تو هست
بایران نه هنگام کین تو هست

*** بژ و بز = پشه کوچک

بگو تا نبود مسلم بن عقیل
که پشت او به پیرم خود دلیل

اگر او برآرد به پیکار چنگ
بتیغی که خواهی بود گرد جنگ

بجز ابن سعد و جز این دودمان
مددکار خود کن که خواهی گمان

اگر نه پشیمان شوی روز بعد
چو رنجیده گردد ز تو ابن سعد

چو بشنید گفتار او را یزید
برآتش چو سازش دلش شد فزید

بدو داد پاسخ که گفتار نغز
شنیدم مگر از تو بیدار مغز

کنون پیش تو چاره کار چیست
بگو تا ره و رسم پیکار چیست

بپاسخ بدو گفت ابن زیاد
گر من برگذارم بدو این نهاد***

فرستم یکی نامه‌ای بی درنگ
که او خود شود از تو خواهان جنگ

اگر او برآید ازین کارزار
بدو بوم ری را کنم برگذار

اگر بر نیاید ازین رزم و ساز
بگو بخشش جز از یک و کار بساز

*** نهاد = روش نهاد ، آموزش و راه تدبیر

ز نیرنگ او شادمان شد یزید | نوازید او را چنان چون سزید
بکوفه شد آن بدکنش بسیار | نگر تا چه کرد او بفرجام کار
ز بن سعد بنوشت و پاسخ گرفت | بنزد کیانی بدین در شگفت
بدان آز بسیار خود ابن سعد | بکوفه شتابنده شد روز بعد
گنجی که از دور بران خفته دید | طمع کرد و این خواب آشفته دید
نمود از خود آن مایه و اصل و ذات | سپاهی بیاراست پیش فرات
بدان سان پیمان ساز کردان نبرد | بنامردی نیز کرد آنچه کرد
زمان چون یزید ستمگر بپست | نه بد بخورد و بیار تا بخورد هست
زمان شد به نیزه با اورنگ | برفت و سرآمد بر او نام و ننگ

تاختن سپاه عرب بشهرها و کوره‌ها و دو بلوک‌های ایرانیان

نشست آن دگر جای او بر سریر | همی تا که عبدالملک شد امیر
ز دور معاویه تا این زمان | بدان تازیان روم بد بدگمان

سپهبد او مردان بکوه کام | برانگیخت کین سالار شام
ز روزی که در مرز او کرد زیست | گذشته بر او سالیان شست و بیست
چو از سال تازی بشد شصت و بیست | برآمد خروش کوس مردان بیست
کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد | کز آن برفزاید خرد ... داد
سخن‌ها که نشنیده‌ای پیش از این | بیارایم آن گونه نغز و گزین
پراکنده هر برگ تک دفتری | نه رای پدیده نه پیدا دری
سرائی سراسر فروریخته | بد و زیور و فاکش آمیخته
گذشته بر آن سالیان کهن | ز سر آن سرا را پدید و نه بن
نقش چون مهندس نهادم طراز | جهانی نوین بر تو کردم نیاز
اگر چه که چشم تو را بسته‌اند | ولیک را به پیدا انش خسته‌اند
وز آنجا که هستی بد اندیش خویش | نگشود بد اندیش تو بیش بیش
من از بهر تو دل نهادم به رنج | که از رنج من باز یابی تو گنج

شبی شاه‌نهزدان با فره کام — یکی انجمن کرد در کوه کام

نیا وگک و مهیار و بیبرجان — دگر اژدر زه شیر ژیان

چو شیره چو کاوه و چه مردان کرد — چه دگر دلیران با دستبرد

بنزدیک او انجمن ساختند — به آرایش کین بپرداختند

بدو گرحسن گفت با شاه کرد — که فردا بهامون برآریم گرد

بهارات بسیز است و گیتی بهشت — بهامون نباید چرا لاله کشت

فسیلد وزان و دمه بیشمار — بیابان بهشت و درین مرغزار

نه باد و نه گرد و نه گرم و نه سرد — سراسر سزاوار جنگ و نبرد

یکی امشب ای چهر گلگون کنیم — چو فردا شود سیخ با خون کنیم

سپهبد بدو گفت کای پهلوان — گوارا تو با ده ارغوان

چو فردا درفشان شود کوه کام — تو وانشت بگذار و شمشیر نام

یلان برکشیدند جام نبید — پراکنده و نوشش گفت و شنید

همه شب نخفتند و می خواستند — زرم با دل و جان بپیراستند

چو خورشید سر برزد از تیغ کوه — به نیروی او یافت هامون شکوه

دو کاتیوه با کاوه و کوهیار — برون تاختند از در کارزار

همه تیغ و زوبین برافروختند — ز کهپایه تا جنگ تاختند

بباغ و ده و کوه و جای مرز — نه کشته بماند و نه کشتورز

وزان پس بدان شارسان تاختند — بکشتار و غارت بپرداختند

خروشی برآمد ز برنا و پیر — همه جنگ شد چون آبگیر

سیاه عرب پی برانگیختند — ز بیم بجان پاک بگریختند

ز تیغ ستنبه کوه تا جنگ — برآمد خروش و فغان برفلک

عتبة الملک چگونه درز و کبیر روم ناچار باج دل

نه کودک بجا ماند و نه مرغ و کشت — بخون شسته سر سر خاک و خشت

کاتیوه اکتیه برادر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] و جنگ [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

124

پس آگاهی آمد بسالار شام　　که مردان جهیدند از کوه کام
بدربار آمد بسی دادخواه　　برآمد همی سوگ فریادخواه
که دیگر نه کشت است و نه کشتزار　　نه سوره و نه دروازه و نه حصار(۱)
ز سیلاب خون کوه و هامون و شهر　　پر از آب و تالاب و دریا و نهر
نه تو زیستن کس نبینند پدید　　ز خاک زمین مرغزار و خوید
نه آب و نه مرز و نه خاک و نه خشت　　نه گاو و نه دشت و نه یک جو کشت
چو عبدالملک نامه‌شان را شنید　　دژم گشت و آه از جگر برکشید
ز خلوت برون آمد و بار داد　　در آن انجمن داد گفتار داد
بر آن شد که کشور رهاند بباج　　بدربار قیصر فزاید خراج
یکی ارمغان ساخت با گنج و سود　　ز دیبکانی و گوهر ناپسود(۲)
ز دینار و سیم و درم بی‌شمار　　ز چیزی که بُد در خور اُسکدار(۳)

---

(۱) سوره: دیوار بلند گرد شهر با حصار برج در چهار طرف.
(۲) دیبکانی: نوعی از پول نقره، و طلا در آن زمان که از ضرابخانهٔ [illegible] رایج بود.
(۳) اسکدار: قسمت شرقی پایتخت روم در جنب قسطنطنیه (استانبول).

یکی نامه بنوشت و پورش بجست　　بدربار قیصر فرودش بجست
ز مردان سخن گفت و پیکارشان　　ز غارت که برسان دشت کارشان
ز بیداد ایشان درین مرز و بوم　　ز فردا که سر برفرازد بروم
فرستاد نزدیک او با پیام　　سخن‌ها که بود از در ننگ و نام

پیمان کیسر روم با عبدالملک خلیفهٔ عرب دربارهٔ الان

چو آن هدیه‌ها پیش قیصر رسید　　بشادی در ارمش دلش بردمید
بپاسخ پیامی بسیجید و گفت　　من این آرزویت نیارم نهفت
کشیشی سخندان فرستم بشام　　که این گفتگو را نماید تمام
چو روز دگر شد جهاندار بوم　　بسن ژان فرستاد و دومای روم(۱)
ز برجستگان اسقفی برگزید　　سخن گفت با او چنان چون سزید
ز پیمان و گفت و فرجام کار　　ز چیزی کز ایدر بود آشکار

---

(۱) سن ژان کلیسای بزرگ معروف روم. دوما مجلس شورای سلطنتی روم که از سالاراگان و آزادگان "ارشاف" و غیره تشکیل می‌یافت.

که گر چاره کار مردان رواست | سزاوار این چاره گنج و نواست[1]
فرستاده قیصر آمد به شام | به عبدالملک بازگفت آن پیام
یکی فارسی بود با رای و کام | خردمند و آزاده فرخ بنام
که گنجور[2] او بود و فرمان پذیر | چنانچون مدار شاهان وزیر
جهاندار تازی بگنجور خویش | ز کیسر سخن گفت و پیمان خویش
بدو گفت بر ساله زین بوم و بر | چه باید بقیصر فرستیم زر؟
چه بست و چه اندازه باید فزود | که با آز قیصر دهم نیز سود
فرخ‌زاد زادان با رای و ویر | که هم دایگان[3] بود و هم سردبیر
بدو گفت کای سرور سرفراز | ز گنج ای جهان بست باز
خراجی که بر ساله زین مرز و بوم | فرستادی تا کنون بهر روم
جهان سی و شش بود و شش هزار | ز شایگان کرده‌ای برگزار[4]

(1) نوا: بی‌نیازی و دارائی
(2) گنجور: رئیس بانک و خزانه‌دار
(3) دایگان: رئیس بانک [illegible]
(4) [illegible]

به فرخ دو تالان دو دینار زرد | خراسانی و رومی و دینور زرد[1]
دو هزار اسب و صد بنده و دو کنیز | سنانهای خُلّی و شمشیر تیز
گرایدون فزون‌تر بباید نوشت | بباید بهان کو فزاید نوشت
جهاندار تازی بگنجور گفت | که با رای تو این نهان بس جفت
تو با پیک قیصر از ایدر بکوش | چه خواهد فزودن بیاگیز پوش
چنان کن که نه باج سنگین بریم | نه اندر سر سیم و زر دین دهیم
دو جایه پشیمیم و نزدیک هم | نباید کجیان زو دیگر درم
فرخ‌زاد زادان بیامد فراز | سخن پیش اسقف بگفت باز
وز آنپس که بسیار گفت و شنید | بدینگونه پیمان نوشته پدید
که امسال تا سال پنجاه و پنج | بقیصر فرستد بهان این گنج
جهاندار تازی نه کم نه بیش | فرسته چنانچون فرستاد پیش

(1) تالان: اندازه معینی از طلای مسکوک [illegible]

مگر آنکه اسب و غلام و کنیز | شود هر یکی سیصد و شست نیز[1]
دگر آنچه از قیصر آمد بشام | بعبد الملک تاکنون هست وام[2]
وزین پس بود نیم آن بهر روم | دگر نیم آن وام سالار روم
بپاداشش این عهد و این باج تو | نباشد دگر جای آراج تو
نباید بماند بجا جای بیم | نه از کوهستان نه از اورشلیم

خرسندی خویش کم کردن زیبان باج و تالان و حصر

دو نسخه نوشته شد این بر حریر | بمهر سکوبا[3] و مهر دبیر
چو اسقف بنزدیک قیصر رسید | بدو باز گفت آنچه گفت و شنید
ز افزودن ساو و پیمان تو | ز رسمی که خواهد بدن پیشرو
وزان باج سنگین سالار شام | ز چیزی که نامش نهادند وام
بنزدیک او یک بیک گفت باز | ز عهدی که خواهد بدن دیرباز[4]

---

۱ اسب یوم و اسب گام کاجزی نشده
۲ وام قرض
۳ سکوبا اسقف که یکی از بزرگان رتبه‌های دین ترسا
۴ دیرباز طولانی

جهاندار رومی بدان گنج و چیز | خرسندی خویش کم کرد نیز
بدان سیم و زر آز او گشت شاد | ز پیمان دیرین گرو ایچ یاد
دل خویشتن را بدو بسته بود | ز بیچون چه ژرف و وارسته بود

پیام قیصر بسپهبد شاهمرد

بنزد سپهبد فرستاد کس | که با تازیان کین و پیکار بس
بکشور دهقان یکی جای زیست | که در کوهستان خواهید ایست
وگرنه بایران بگردید باز | که قیصر بود از شما بی‌نیاز
چو سالار مردان شنید این پیام | بدانست فرجام آن ننگ و نام

پاسخ شاهمرد سپهبد به قیصر روم

فرستاده را گفت از بد متاب | ز مردان ببر پیش قیصر جواب
بگویش که نه رومیان توایم | نه در بند سود و زیان توایم

چو دیدت که بود از تو بیباکتر | بهر کار دانا و چالاکتر
فرستاده با لابه مارا بخواست | بفیروزی ما کین دشمن بکاست
چنان شد بد اندیش او بی نوا | که شد آن همه باج بر ما روا
تنی چند از آن نیزه داران گزید | که گفتار شان پیش کیسر سزید
یکی هدیه زالات بزم و نبرد | قطار شتر کرد و آماده کرد
بیاراستش آن از جهاندار روم | مرا دورتر خواست زین مرز و بوم
ولیکن جهاندیده قیصر تو است | ز آسایش کشور خود نکاست
دگربار سالار آن زاد بوم | نوائی نو آراست از بهر روم
ز دینار و یاقوت و الماس جام | ز بیجاده و یخ و کالای شام
ز انگشتر و یاره و طوق و ترگ | کمرهای زرینه با ساز و برگ
ز گربفت و گرزتون و کمخاب و خز | بسی طاقه و تخته و توپ دگر

*** جام شهری در شمال شرقی ایران که تا این زمان از معادن ان الماس بر میگرفتند و الماس جام معروف در تواریخ ثبت شده است ... سنگ بیجاده که نوعی یاقوت است از جم حاصل میشد
و گربفت و گرزتون و کمخاب و خز چهار نوع جامه های ابریشمی اعلی فاخر – طاقه و تخته و توپ ...

فرستاده و نزد خوارش چاره کرد | همی آزمایش دگرباره کرد
بقیصر که در باج گوید اگر | نه آن گنج گوهر نه آن سیم و زر
بدو با وزیر و دبیران در نهفت | از آن باج سنگین چه نیکو بگفت
که نیروی مردان مرا زنده کرد | معاویه را پیش من بنده کرد
چگونه من این را برانم ز خویش | که شمشیر او این نوا کرد بیش
کنون گر تو هستی مرا و را پسر | بپیوند چه داری نشان از پدر
گر امروز نباشی خریدار رنج | چرا از دل بسته باشی بگنج
چرا سرنتابی ز آیین بوم | نخواهی بماند گر با تو روم؟
ندیدی که با ما یلان بزرگ | بچشم جهان روم تو شد بزرگ
کنون باز بی ما شود بی بها | ز تو نیز بیگانه خواهد نوا

پرخاش قیصر از پاسخ شاه و سالاران

چو این پیک و بنده پاسخ شنید | دگر جای گفتار باور ندید

بروم آمد و پیش قیصر بگفت | سخن را که از شاه بروان شنفت
ز گفتار او خشمگین شد رنوس | ببیهوده گفتن برآشفت کوس
بوها و دربارها زان نشان | سخن گفت و پاسخ گرفت از جهان
بپرخاش گفت این فرومایه کیست | که با زور خواهد چنین فر زیست
چه دارد بدل این بد بد دهن | که با ما بپرخاش سازد سخن
نه از مرز من باز جوید خرام | نه با مهر خواهش فرستد پیام
سکوبا و زهبان و مردان بوم | کشیشان سن زان و مطران روم (۲)
رمانوس رومی که بد جنگجوی | دگر فیلسوفان نیرنگ جوی
گشادند پاسخ ارا ستند | چه بخواست قیصر همان خواستند

فرستادن کیسر رمانوس را بجنگ شاپور

چو روز دگر شد سپهدار روم | بیاراست لشکر بفرمان روم (۳)

(۱) رمانوس = [illegible]
(۲) سکوبا = اسقف ـ [illegible] ـ مطران [illegible]
(۳) [illegible]

سنان های الماس بیرون کشید | ز کنستنتینیه باهون کشید (۱)
پس آگاهی آمد به لار مرد | که برخاست از دشت پیکار گرد
رمانوس جنگی سپهدار روس | کشیده است تا پیش کوه تورس
بسرکردگان گفت اینک نبرد | از این پس بود جنگ روی و نبرد
ز بیداد این قیصر ناسپاس | نباید شگفت و نشاید هراس
که با این خاک و با این سنگ | بنا نیک آسان کند کار جنگ

آرایش شاپور سپه را با سپاهیان خود

بگفت این و دادست جای ستیز | بلشکر ندا داد و شمشیر تیز
ده و دو صف از جنگیان برکشید | صفی را ز دیگر فراتر کشید
یکی را که سی مرد فزونتر شمرد | بکاتیوه‌بان نبردگر سپرد (۲)
سه بهره میان و چپ و میمنه | نشیمن بسان داشتان دامنه (۳)

(۱) کنستنتینیه (قسطنطنیه) نام پایتخت روم
(۲) [illegible] کاتیوه‌بان [illegible]
(۳) دامنه [illegible]

ز دوم از تیپ میهار مهر | ز پس پشت او لشکر گاوچهر
درفش دوگون و یاقوت رنگ | یکی پیش لشکر یکی پشت جنگ
سوم بهره از فوج ببر بیان | چهارم درفش سیه در میان
گره پنجم از فوج شیردل مرد | همه رزمجویان روز نبرد
گروه ششم فوج پیکرگراز | تریبار و سرباز و دشمن گداز
جوان دسته هفتم از کوهزاد | سپیدکوهی و بادکاکی نژاد
نگهبان هشتم تیادوک گرد | ردیف نهم تخم پاسترد
درفش دهم زیر فرمان شاه | بران کو بسر ساخته دیدگاه
دو تیپ دگر زان سپاه دلیر | بسان دو در شته ز بالا بزیر
یکی از راستگاه و دیگر از چپسار | ز بالا بپائین آن کوهسار

میهار مهر، گاوچهر، شیره، ببر، پیکرگراز، کوهزاد، تیادوک، تخم [illegible] افسران [illegible]



نامهٔ رمانس رومی به سپهبد [illegible] فیروزان

وز آنرو سپهدار رومی سپاه | بیامد بجائی که بد رزمگاه
دبیر نویسنده را گفت زود | بباید اندر نگارش نمود
یکی نامهٔ خوب و سازا نویس | بآن مرد بدخواه گوئی نویس
سرنامه نام جهاندار پاک | که با او امیدست ای اوبلاک
مسیحی که پاکیزگی آفرید | ز مایه نفس شد ترس ناپدید
از او بر شهنشاه روم آفرین | که با فر او استوارست دین
بدان ای سپهدار مزدا پرست | که بنیان تو را نیست جای نشست
ندانم چرا از سرت گشته هوش | براه خرد بسته ئی چشم و گوش
ترا چه که ارزش گذاری بجوش | بپاسخ درشتی کنی با کشیش
بقیصر ز نیروی خود دم زنی | میان دو همسایه برهم زنی

فرستاد قیصر مرا با سپاه / که بیراه را باز خوانم براه

بنرمی کنم آزمایش نخست / بگویم بتو هرچه باشد درست

چو بپذیری اندرز من بی‌هراس / نجویم ز تو جنگ و دارم سپاس

وگر سر بتابی ازین راه راست / سرت روز دیگر ز پیکر جداست

ببندم دو دستت فرستم بروم / بتیمارستان پزشکان روم(1)

که درمان شناسان با فرهنگ / بتو آزمایند تیمار جنگ

وگر زنده برگیرم از کارزان / فرستم ترا سوی بیمارستان(2)

بدانگه که مغز تو گردد دلیر / نگردانمت طعمه تیر و شمشیر(3)

چو خواهی ز من بازگیرایی خرد / وگرنه بمان تا رسد روز بد

بد و نیک با تو کنون روبروست / خردمند آنکس که فرجام جوست

چو این نامه بنوشت یازه نورد / فرستاد نزدیک سالار گرد

---

(1) تیمارستان دارالمجانین جائی که دیوانگان را معالجه و درمان میکنند. آزمایشگاه. بیمارستان

(2) کارستان محوطه جنگ

(3) رومیان را عمل بود که [illegible]

پاسخ شاهرخ سپهبد بنامه سردار رومی

پس آن نامه را شاه فرخ سرشت / بخواند و بخندید و پاسخ نوشت

نخست از جهاندار پروردگار / که با او نبود جز او رستگار

وزو دین یزدان یکتاپرست / پدید آمد و بت‌پرستی شکست

پس گفت کای رومی بی‌درنگ / ترا چه که با من برآئی بجنگ

تو رو پیش ناقوس و هیکل بپرس / چه کارت بشمشیر و گرز و کوس(1)

بسی یاوه گردی درین نامه یاد / که من پاسخت را بگویم بداد

نخست آنکه گفتی ز یزدان پاک / که با او امید است و هم بیم و باک

گر او را شناسی تو ای بدسرشت / چرا رخ نتابی ز کردار زشت

سه ایزد پرستی بیزدان کیش / پیمبر یهودی سه اقنوم کیش

کلیسا کنشت از نژاد یهود / چه باشد دگر جای گفت و شنود(2)

---

(1) بیکل (هیکل) [illegible]

(2) کلیسا معبد عیسوی و کنشت معبد یهود [illegible]

دو چه به چلیپا نهی برفراز[1] بره چون برهمن گذاری نماز[2]
نترسی ز دادار پروردگار که باشی پرستنده چوب دار
زیان آزمایش کنی جای سود برو ای سبکسر برو ای جهود!
که نادان و گمراهی و خودپسند چو طبل تهی بس نایت بلند
مجیتر که دیوانه‌ام خوانده‌ئی سخن‌های دیوانگان رانده‌ئی
چو نیکش بخواهی مکن چون و چند برو نامه خود بخوان و بخند!
سخن‌ها که کردی پراکنده ساز من آن را فرستم بنزد تو باز
توان را بنه پیش و بنگر که چیست بخوان تا بدانی که دیوانه کیست
منم یا تو ای کور بیچشم و روی که هم خودپسندی و هم یاوه‌گوی
نداری هنر جز بگفتار و بس بمان قیصرت کودکی تازه‌رس
نه این و نه دستور وفادار خوب نه او را کشیش و پرستار خوب[3]

[1] چلیپا: صلیب. [2] برهمن: علاوه پیشوای بت‌پرستان برهمائی
[3] دستور: وزیر، [illegible] قانون و آئین

روم آنگه گفتی با نبرد و بپند مرا باز داری ز بیم و گزند
اگر سوی ایران شوم رهسپار نخواهی ز من برگرفتن دمار
دگر سر بپیچم ز آهنگ روم سرم را از ایدر فرستی بیوم
بجز خنده این را چه گویم جواب شتر دانه پنبه بیند بخواب
مگیتی که هست از تو بی‌شرم‌تر که داری رخ از خاره و دم ز آز[1]
فراموش کردی تو با قیصرت که تاراج بیگانه بد کشورت
بدانگه که یونان و بغداد و شام ز بوم و بر بت برگرفتند کام
تو سالار شیراوژن تیرزن کجا آن زمان بودی ای پیرزن!
مگر رام دشمن نشد روم تو که من آمدم بر سر بوم تو
چو خود را ز دشمن رها یافتی دگر باره گردن برافراختی
بدی کرمکی بر لب جویبار کنون سر برافراختی همچو مار
من این نیز دانم که شمشیر من بود تشنه خون تو اهرمن

[1] خاره: سنگ سخت — و آز: [illegible] که دم آن [illegible] و از [illegible]
است که [illegible] — و دم [illegible] [illegible] بیشتر گشتن [illegible]
[illegible] دم [illegible]

برانم سپاه ترا زین گدار	بیک تاختن تا در اسکدار
که تا قیصر خودپرست تو نیز	روانه شود زیر دست تو نیز
چو این نامه بنوشت سالار مرد	بچالاک فرستاد با ره نورد
دمانوس رومی چو پاسخ شنید	دگر جای گفتار با او ندید

پیکار زره گر کاتیوباب و کشته شدن ارکیوس

چو خورشید رخشان بکوه لگام	برامد بر اورنگ فیروزه فام
تبیره برآمد ز کوه و ز دشت	یلان را بپیکار سر شد بگشت
سپهدار رومی میان سپاه	بهامون بیاراست آوردگاه
بنزدیک مردان فرستاد کس	که در دشت باشد کمین دسترس
به پیغام او پاسخ آراست شاه	که روم تو با ما بود رزمخواه
تو از شهر قیصر برون تاختی	بخونریختن سر برافراختی

گدار = گذار و گذرگاه. — و اسکدار = اسمی از پایتخت روم

سزاوار بر تو نبُود تاختن	نه بر ما و بر دشت کین ساختن
دمانس چو پیغام او را شنید	بجز تن بتن رزم را ره ندید
ببرکردگان گفت ازین سهمناک	وز اندیده کوه پشت وی بیم و باک
بجز تن بتن جنگ باید بپای	که بدخواه ما را بگیرد ات جای
یکی بود از آن رومیان ارکیوس	بیامد بنزدیک کوه طوروس
یکی پشته‌ئی دید و بنهاد گام	خروشید و از خویشتن برد نام
ز مردان و جوشنوران مرد خواست	بپیکار با خود هماورد خواست
چو آواز او را زره گر شنید	یکی نعره‌ئی از جگر برکشید
دمان و خروشان بیامد چو مست	گرفته یکی تیغ هندی بدست
خروشید کای رومی کینه خواه	ترا بخت بد پیش من داد راه
بدو گفت رومی که اینک ستیز	تو پاسخ بگیر از دم تیغ تیز
بگفت این و بر پهلوان حمله برد	زره گر سپر را بتنش سپرد

''' هماورد = دو مرد که با یکدیگر جنگ برابر هماورد گویند

هم اندر زمان پهلو او بجند / یکی تیغ هندی بزد برکشش نکند
تبیره برآمد ز کوه توروس / که بر خاک آمد تن ارکیوس
چو با تیغ هندی تنش گرابست / زره‌گر بنیزه بیازید دست
بنیزه تنش برگرفت از زمین / بیکسو بیفکند از آن جای کین

جنگ زنگه و دوای رومی
و کشته شدن دوا

چو دوای رومی بدید آن نبرد / ز نقل نگاهد بر المحف گرد
بدشنام گفت ای بد نژاد / نباشی بجز جام بیکار شاد
زره‌گر چو آواز دوا شنید / ز ترکش یکی تیر پیکان کشید
بهمان تیر دوا گرفت از کمر / یکی زهر داده خدنگی دو پر
بزه کرد و آنگاه خود برگرفت / بچشم زره‌گر برابر گرفت
ز چنگ و ز چرخ آن خدنگ دو پر / گذر کرد و سر باز زد از سپر
زره‌گر ز چهره سپر برگرفت / نشان با خدنگ دو پیکر گرفت

کمان پر بدان داده تیر دو پر / چو باد آمد و شد چو دوام در جگر
چو سوفارش اندر جگر برکشید / بزد نعره‌ای دودم و دوام درکشید

جنگ چن سیت با زره‌گر و کشته شدن چن سیت

دلیری که نامش بدی چن سیت / بشمشیر کیفر بیازید دست
خروشید کای گرگ گرگین نژاد / مرا خون دوما نبرد تو داد
زره‌گر چو آواز او را شنید / چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید
بغرید و گفت ای سیه روز شوم / بکشتن دهی خویشتن همچو دوم
مگر ارکیوس است درین پهن دشت / ندیدی سرش بر سر نیزه گشت
مگر کور بودی ندیدی که دوم / چگونه به پیکار شد ننگ روم
خروشید در پاسخش چن سیت / که نخچیر کوهی شود نیز مست
تو گر نره شیری بنیره و یال / چرا پشت سنگ آری چون شغال
زره‌گر بپاسخ بدو گفت بس / گمانم که تو مرگ کردی هوس

بگفت و بکند از میان برگشاد | بدل نام جان آفرین کرد یاد (۱)
بیفکند آن را بران برزمند | سبک شد تنش و بجست از کمند
دوال تهی را زره گر کشید | بخیره بدان جنگجو بنگرید
یکی خنده زد رومی تیزچنگ | بدو گفت بیدادگری بجنگ
زره گر بدو گفت برخود مناز | که گاهی کبوتر گریزد ز باز
همیشه نشان برنگیرد خدنگ | بنیرو نباشد همه کار جنگ
نه من هستم از آزمون بی نیاز | نه تو ماند خواهی چنین سرفراز
کنون این من و این تو و این ستیز | بپایان رسانم نبرده تو نیز
بگفت و تبرزین گرفت از میان | بجست از بلندی چو شیر ژیان
بزد ضربت آن تبرزین گلند | دو نیم از میان شد کلاه بلند
بخاک آمد آن خود و آن افسرش | گزندی ندید از تبرزین سرش

---

(۱) جان: جنای زره و تیره ... [illegible]

یکی نعره زد تیغ کین برکشید | زره گر سپر بر بمغفر کشید
بپولاد تیغش نشد کارگر | زره گر بزوبین خود داد سر
زیزدان زره آفرین کرد یاد | فرو برد در چشم رومی نژاد
چو آن نیزه در چشم او یافت دم | جهان بین رومی برآمد بهم
کف دست بنهاد بر چشم خویش | چو آتش برافروخت از خشم خویش
بدانگه که چشم دگر برگشاد | زره گر بجنبش از آتش نداد
بزد بر سرش ناگهان مردگیر | که در جنبش مغز سر شد بزیر (۱)
بدانگه سرش را یل برزمند | برید و برآمد بجائی بلند
نزد رو به گیسوی او را بچنگ | گرفت و بیفکند تا پیش جنگ

جنگ هومان با پیتروس و آفرین کردن و کشتن پیتروس

ز رومی سواران با فر و کام | یکی جنگجو بود پیتروس نام
بزد پی بپهلوی اسب سیاه | بیامد بنزدیک ایران سپاه

به آواز گفت ای سواران مرد / جوان را نه این است رسم نبرد
چگونه بود نام او مرد جنگ / که پنهان کند خویشتن پیش جنگ
اگر شاه مردان بود جنگجو / نباشد به پیکار نیز بگو
که از اسپ تن بازگیرد عنان / نهانی بجنگد بما چون زنان
شما پشت بر کوه و ما سر به راغ / شگفتی تر از این که دارد سراغ
برین کوه خارا نشستن ز دور / نشان دادن کین و بیداد و زور
اگر بر سرت هوش داری بپرس / که تنها نشانی ز بیم است و ترس
اگر من نسنجیده گویم سخن / ز تیر و چه داری نشان ده به من
چو آواز او را ز دورگر شنید / هرانید و لختی برو بنگرید
به پاسخ یکی بانگ زد کای سوار / چه گویی چنین سست و دیوانه وار
چه گویی پراکنده و خوب و زشت / تو در رزمگاهی نه اندر کنشت

[illegible]

ندیدی گرازی ندیده نبرد / که کردم تن اریکوت چه کرد
نبیره سنان برگرفتم چو کاه / فکندم به پیش تو در رزمگاه
شگفتت تو با آنچه زور رست / نخست از کمندم چو بوزینه جست
وز آن پس تبرزین زدم بر سرش / دو نیمه شد آن ترک و آن افسرش
چو دیدم گرازی ندید از تبر / فکندم یکی خشت پولاد سر
بباریده از دیده خونین سرشک / که دست او چشم را شد پزشک
همی خواست با من کند کارزار / تبرزین من کار او کرد زار
بریده شد آن مغز او با تبر / چو چوبی که گردد بریده ز در
به چوگان چنگ آن سرش را ز تو / گرفتم کمندم به میدان چو گوی
فکندم به آنجا که دیدی نخست / تن پیر سرش هم بنزدیک توست
به جان دوم شوم تورا گاه کین / تکاکش برافکندم از پشت زین

خدنگش ... چو شد بر جگر | ز بی مغز ... [illegible]

چو رومی به گفتار پاسخ شنود | زبان را به دشنام دادن گشود

ز مردان یکی بود ... بوم | دمان شد ز دشنام سردار روم

فرود آمد و تیغ کین برگرفت | یکی با دگر رزمشان درگرفت

بخندید پطروس و گفت آرزوی | نبینی بجز مرگ را پیش روی

بدو گفت ... ای ... | تو گر می توانی ز چنگم بگرد

اگر چون ستاره شوی بر سپهر | وگر پیشتابت شود ماه و مهر

سرت را برآرم به خم کمند | تو خواهی و گرنه ... [illegible]

بگفت این و آمد سوی دست راست | ز دادار زور آوری چاره خواست

بیفکند پرترک رومی کمند | سر مرد جنگی درآمد به بند

کشیدش از آن بارگی بر حصار | غو کوس برخاست از کوهسار

چنین بود پیکار تا شب رسید | زمین چادر تیره بر سر کشید

جنگ ... با ... رومی ... [illegible]

ز آغازش تا سپیده دمان | رمانوس رومی توان و دمان

چو خورشید سر برزد از کوه کام | نشست از بر تخت فیروزه فام

رمانوس جنگی بیاراست جای | بدان پهنه جنگ بنهاد پای

بفرزانگی مردان فرستاد کس | که با یکدگرمان ستیزد و دسترس

تو بر کوه هستی و ما در مغاک | سزاوار بر ما بود بیم و باک

اگر شادمانی بجوی ریختن | بکین یک بیک را برانگیختن

گزین از دلیران خود چند تن | گزین سازم از رومیان نیز من

تو خواهی من و تو بجنگیم نیز | بیابان رسانیم شاید ستیز

فرستاده از جایگاه نبرد | بیامد بنزدیک سالار مرد

پیام رمانوس بدو کرد یاد | پذیرفت سالار مرد این نهاد

بپاسخ چنین داد او را درنگ | که تو دور هستی ز آیین جنگ

ولیکن چو رای تو تن با تن است / سلیح من آماده کشتن است

بمانوس روی چو پاسخ شنید / بجز آزمون چاره کین ندید

درفشی که به خواسته با صلیب / بپیش صف جنگیان کرد زیب

بپس برگزید اندران گیرودار / ز سرکردگان چندتن نامدار

سپهبد هم از جنگیان چند مرد / بیاورد بنهاد پیش نبرد

وزان لشکرش نیز چندین گروه / هم آورد و بنهاد در پیش کوه

درفشی برافراخت پرش عقاب / چو پرنده گشتی بدریای آب

برآمد ز پرده سپه بانگ کوس / هم از لشکر روم وهم از طوروس***

یکی بود از آن رومیان فیلقون / بنیروی او شد نخست آزمون

میان دو لشکر بیامد سوار / بن نیزه بر کوه گرد استوار

بغرید چون رعد و برشد ببر / تو گفتی که آتش فرو ریخت ابر

*** طوروس نام کوهی [illegible]
[illegible]

خروشی برآورد کای جنگیان / بجنگ من آید که بندد میان

کدام از شما را بمرگ آرزوست / که من مغز او را برآرم ز پوست

زره‌گر میان بست آمد بزیر / برآمد ز نای و ز کرنا نفیر

خروشید کای رومی اهرمن / تو خواهی رها گشتن از چنگ من

بدو فیلقون گفت اینک نبرد / تنت را کنم با تبرزین چو گرد

زره‌گر بدو گفت کای پرغرور / تو این آرزو برد خواهی بگور

هم اکنون بخود باش و آماده باش / دلت را بمرگ نهان داده باش

بگفت و چنان گرز زد بر سرش / که در زیر سر گرد شد پیکرش

خروشی برآمد ز مردان راد / که کاینوه بادا زره زنده باد

جنگ سرجیوس با تپاو و کشته شدن سرجیوس

سواری که نامش بدی سرجیوس / ز خشم روان شد رخش آبنوس

بدشنام دادن زبان برگشاد | خروشید و گفت ای بد بدنژاد
چو جادو درین جنگ بردی بکار | که روباهی و شیر کردی شکار
نیا دوک جنگی بران کوه طور | شنید آن خروشیدنش را ز دور
بیفکند برگستوان بر نهنگ | برآمد بران بارگی بیدرنگ
کمند و عمود و دوال و سپر | کمان و زه و تیر پیکان و پر
تبرزین و زوبین و شمشیر تیز | ز هر گونه‌ای ساز و برگ ستیز
بخود بست و بر بارگی شد سوار | یکی نیزه بر پیش زین استوار
بیامد همی تا بجای نبرد | یکی بانگ زد کای بداندیش مرد
چرا زین نشان چشم تو تنگ | چرا نام جادو نهادی بجنگ
تو گر ناتوان هستی و بی‌نهیب | چگونه نهی نام نیرو فریب
زهی بی هنر مرد پرکین و خشم | که هستی بیار هنر تنگ چشم

بدین سرزنش تند شد سرجوس | بدو داد سر طعنه گفتا ی جوس
ارستو گوید بسان تو پند | بدو دانش و فلک خود ببند
که میدان بود جای جنگ و خروش | بجای دگر دانشت را فروش
چو کاتیوه بان این سخن باشنفت | بگرز گران دست یازید و گفت
هنر دیگر است و سخن دیگر است | نراج و نیزه کار بازیگر است
گرفتند هر دو بمیدان خرام | بجوش یکی دیگری تشنه کام
یکی را بکف گرز و دیگر عمود | برنگاهبان ترگ و زرینه خود
بگردیدند هم اندر دو جنگی دوان | ز جولانشان اسب‌ها ناتوان
زمین گرد خیزد و بر افلاک گریز | بلشکر نشان جا بجا رستخیز
دران گرد و خاک آن دو سالار جنگ | بجست و بخیز و بکین و بجنگ
چو خسته شدند آن دو مرد دلیر | بیکسو فکندند کوپال و تیر

بسر نیزه شد دست ایشان دراز / یکی از نشان دیگر گشت باز
بر او بر نشد نیز کاری پدید / دو دست از دو پهلو دو خنجر کشید
بجوشن همان هر دو خنجر شکست / تباورک یل بر کمان برد دست
بزه کرد سوفار و دم درکشید / کمان را ز پیکان گز برکشید
ز چرخ کمان تیر او چون گذشت / ز یال تکاوری خون گذشت
تباورک جنگی یکی تیغ تیز / کشید از میان تا نماید ستیز
بجست از دم تیغ او سرپوس / خروشی کشید از جگر چو کوس
بدو گفت بر هم مزن بیش جنگ / پیاده بشو چاره کن این درنگ
اگر پهلوانی و دانی نبرد / ز باره فرود آی و با من بگرد
پس اندر دمان شد پیاده ز اسب / برانگیخت نیزه چو آذرگشسب
دو جنگی دو شیر سگالش پرست / یکی شیر غژمان یکی پیل مست

.. آذرگشسب ورق ، Atharqaschasb ، و نیزه ، آتش دوزکی

چو نعلین پیاده در آن رزمگاه / بگشتند از یکدگر کینه خواه
بفرجام شد خسته سرو سهی گرد / تباورک را چیره شد دستبرد
یکی فرصتی دید تیغش بکند / تن پهلوان شد بتیغش نژند
نگون شد تن جنگجو پیش خاک / برآمد از او نالهٔ دردناک
یکی سرنگون شد یکی سرفراز / بلشکرگه آن نامور گشت باز
هم اندر زمان از سر کوه طور / برآمد غو کوس و آوای صور

نبرد اندیمان رومی با کاوه کاتیوه و کشته شدن اندیمان

دو جنگی برون آمدند از دو صف / دو چهره پر از کین دو نیزه بکف
یکی کاوه و دیگری اندمان / دو پیل نبرد و دو ببر دمان
بگشتند با یکدگر در نبرد / برآمد ز جولانشان کوه گرد
نبد هیچ کس را گمان آشکار / که گردد کدام از دو جنگی شکار
چو شد گرد و خاک از میان ناپدید / دو لشکر بدان جای کین بنگرید

سری دید بر نیزه روی گروه — که کاوه ز میدان ببرد سوی کوه

خروشی برآمد ز هر دو سپاه — که شد انگدان کشته در رزمگاه

جنگ دو با دو

ببربیان با پروس و شیرو با جالنوس

دو جنگی ز مردان روم و دو مرد — دو با دو گرفتند با هم نبرد

یکی ببر کاتوبان با پروس — دگر شیروی مرد با جالنوس

نخست از دو سو تیر و سوفار و پر — بباریدِ بر گبر و ترگ و سپر

وزان پس پروس از کمر تیغ تیز — برآورد و با ببر شد هم ستیز

دو تیغ از دو رو تیغهٔ مغفر شکست — سوی نیزه یازیده شد هر دو دست

دو جنگی بسان دو شیر ژیان — همی این زد و آن بجست از میان

کشیده از کمر گرزه ای ببر مست — سوی گرزه گاوسر برد دست

برد بر سر و ترگ جنگی پروس — برآمد از ان کوهسر بانگ کوس

سر و ترگ او شد بیک گرزه چاک — ز پشت تگاور نگون شد بخاک

فرود آمد از بارگی ببر مرد — برید آن سرش را و بر نیزه کرد

شیرو و جالنوس

همان شیرو و گرد جالنوس سوار — دو شمشیر هندی بجنگ استوار

بدان چندگه آزمودند زور — همی خون فرو ریخت از یال بور[1]

وزان پس پیاده شدند از سمند — بیکبار کشتی گرفتند چند

پس شیروی پهلوان تیز چنگ — گرفت آن کمربند روی بچنگ

همی پیچ دادش وزان گونه سر — تو گفتی بچنگش درون چوب تر

وزان پیچ جان کوفتش بر زمین — که شد پیکرش نقش بر جای کین

برآمد غو کوس و آوای نای — تو گفتی که هامون برآمد ز جای

ز ترک بزرگان و گردان بوم — خروشی برآمد برآمد ز روم

---

۱ بور — اسب خاکستری رنگ [illegible]

جنگ سه با سه

لندر گوهرزاد با تهم   نیرو با نرویوس   سلخت با تهمیوس

سه سالار رومی سه رومی بجنگ / برون آمدند از سه رسته بجنگ
یکی تهم رومی دگر تهمیوس / دگر جنگجو نام او نرویوس
سه مرد آمد از کوهستان بزیر / یکی اژدر گوهرزاد دلیر
دگر نیروی تهم و دگر سلخت / خداوند کوپال و نیروی بخت
سه بهنه سه نیزه سه رومی سه مرد / سه با سه گرفتند باهم نبرد
نخست اکه بر اژده نره شیر / سر نیزه بازید تهم دلیر
دلاور سپر پیش او برگرفت / سر نیزه برگشت ازان بال کفت
پس اندر دوان نیزه را گوهرزاد / سوی تهم سر داد برسان باد
فرو بردش اندر جگر بی‌درنگ / تن تهم رومی نگون شد بسنگ

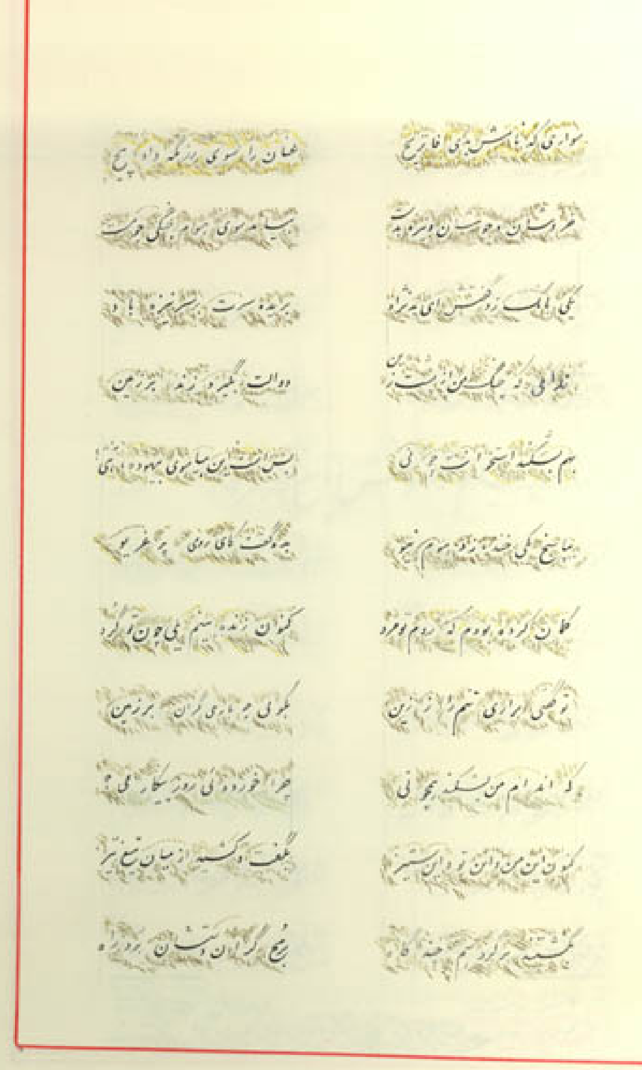
خروی برآمد ز کرنا و کوس / بدان رومیان رزمگه بد فسوس

جنگ نیرو و نرویوس

دوم نیروی تهم و نروای گرد / دو مرد و دو گرد و دو با دستبرد
همی حمله کردند بدان آن بدین / برآمد همی جنبش از دشت کین
چو نیزه‌ها جنبرو یکی دست یافت / بیکباره با تبرزین شتافت
چو برترگ او شد تبرزین نگون / بجست از شکاف سرش مغز و خون
هم اندر زمان پشت زین جان بداد / برگشت دل رومیان گشت شاد

جنگ سلخت با تهمیوس

سوم تهمیوس و سلخت دلیر / بگشتند چندی دوان دار و گیر
دو لشکر نظاره بران دشت کین / که این زان ستوه گشته یا آن ازین
بپشت تکاور سبک شد سلخت / دوان از بر باره بفشرد سخت
بپیچید و برگشت وز پشت سر / بزد بر سر مرد رومی تبر



یکی نعره آن زد یکی ناره این / چو فانوس شد پیکرش پر ز چین

برآمد دم کرّنا بر فراز / یکی سر بزیر و یکی سرفراز

جنگ هوم با فاتریج و کشته شدن فاتریج

چو بر رومیان سخت شد تنگ دام / از ایشان کسی پیش ننهاد گام

ز مردان ایران یکی بود هوم / برسوائی دولبه پرکرد ذوم

خروشید و گفت ای گروه پلنگ / همین بود تان تا به نام و ننگ

که یک یک شتابید و بیجان شوید / بدریای کین شاخ مرجان شوید؟

اگر کس ندارید از رومیان / که پیکار را تنگ بندد میان

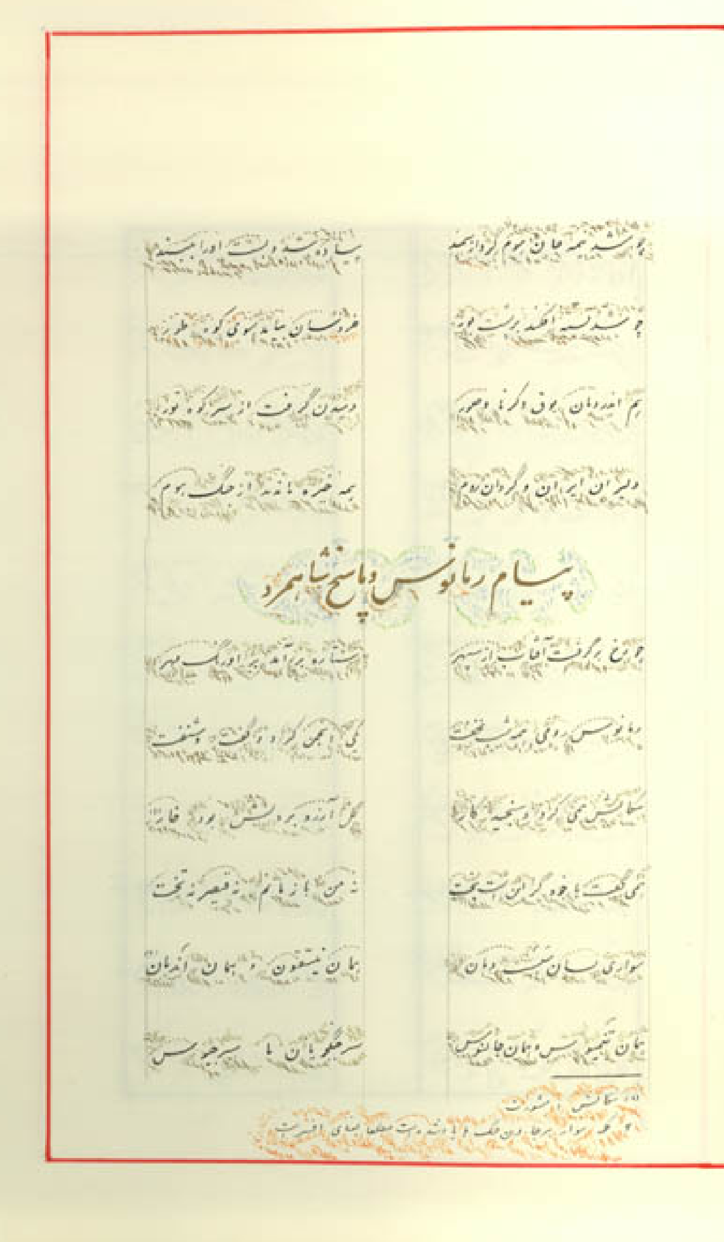
بسان زنان رزم برپا کنید / مگر خویشتن پاک رسوا کنید

که بینم گریزان ز رزمید و بس / سلهشور میدان بزمید و بس

---

(۱) دولبه: به گردن و سرزنش نمودن. (۲) ذوم: قحط، میدان، امکان.

(۳) سلهشور: مشتق [illegible] (سلهشور) [illegible] سلاح [illegible] (سلهشور) نوشتن.



چو بشکسته شد همچنان هوم کرد ابهمه / سپه را دو دست او ببستند همه
چو شد بسته آنگه ز رست و بود / فرو نیستان بیایه سوی کوه طور
هم اندر زمان بوق و کرنا و صور / دمیدن گرفت از سر کوه طور
دلیران ایران و گردان روم / همه خیره ماندند از جنگ هوم

پیام ریانوس و پاسخ شاهمرد

چو رخ برگرفت آفتاب از سپهر / ستاره برو آشکارا اورنگ مهر
ریانوس رومی بر شه نهفت / یکی انجمن کرد و با گفت بشنفت
سکالش[1] همی کرد و هر چیز کار / یکی آرزو برد پیشش بود خار
همی گفت با خود گر از بخت تخت / نه من بازمانم نه قیصر نه تخت
سواری بسان یکی شیر دان / همان نیستون و همان اندمان
همان تیمیوس و همان جالنوس / سر مکویان با سر جیوس

۱. سکالش: اندیشه
۲. [illegible]

بپیش اندر آن ترس با عمود / یکی زره و بر پوشش و دیگر بخود
بجست این از آن آن از این در ستیز / نشد ساخته کار کاران گریز
میان این چنین تا بیک دو زمان / نه این خسته شد و نه آن ناتوان
ز باد و ز گرد و ز آذرگشسب[1] / زمین شد نهان زیر نعل دواب
یکی باد برخاست در کارزار / که شد کار یکبار بر بر دو زار
ز توفان برانگیخت شد تار میغ / بجز جستن از کین ندیدند هیچ
بزین گیتی تا خفتن برگرفت / ز توفان کجا آب او برگرفت
چو هوم دلاور بتوفان گرد / بپا آورد خود دو دو دید از نبرد
که از گرد آب چکل برشاد / برو پاشنه تاخت برسان باد
بکند آن زبس زرتر تاریخ / تنش را ز پشت بسون داد پیچ
نگاه بر رفت و سوارش بماند / بران پیکرش هوم چنگی براند

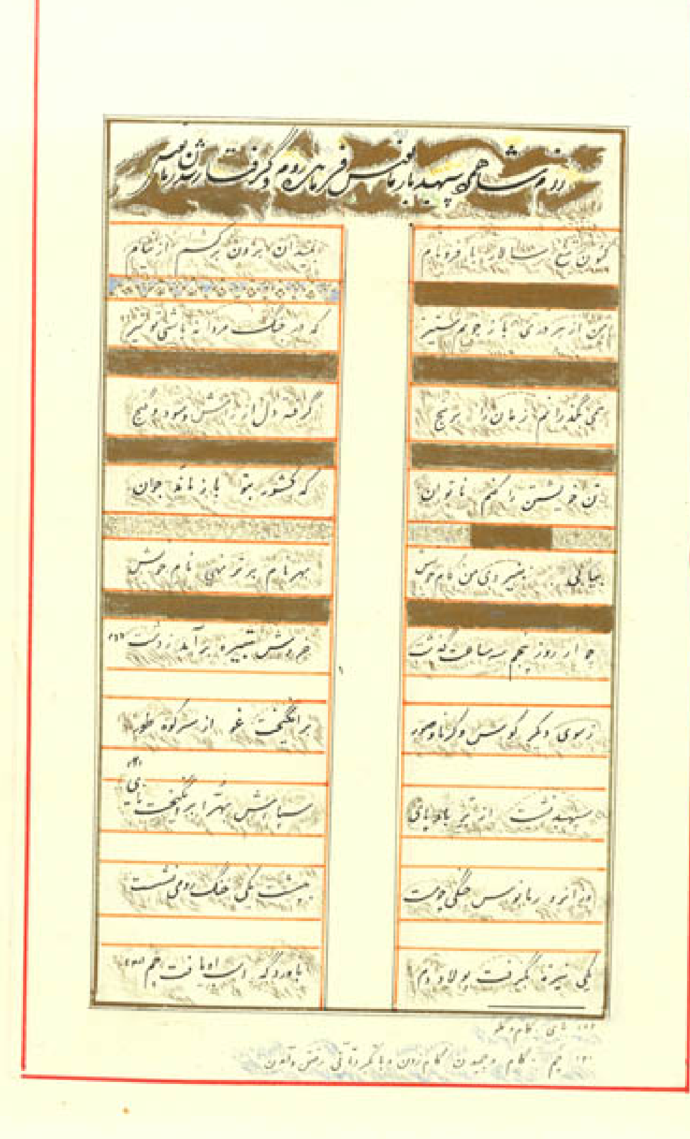
۱. آذرگشسب: برق
۲. [illegible]

مرا چیره گشتن سزد با تو رای | شود ریخته خون دیگر چرا
یکیان ز کین باز گردیم دست | نه هر دو که با خون بیازیم دست
اگر من اگر تو برآریم دم | بگیتی شود رنج پیکار کم
فرستاده بر اسب جنگی نشست | یکی بیرقی برگرفته بدست
بیامد بنزدیک آن سرفراز | بآیین رومی ببردش نماز
وزان پس ز پیکار و از ننگ و نام | سراسر بره یاد کرد آن پیام
سپهبد بپاسخ چنین کرد یاد | که من نیز جستم بپیکار شاد
چو فردا شود هر دو در رزمگاه | بفرجام پیکار جوئیم راه
فرستاده زو پیش آن سرفراز | بلشکرگه خویشتن گشت باز
بسالار خود پاسخش بازگفت | پیامی که از شاه مردان شنفت
چو یکبهره دیگر شب بپایان رسید | دو لشکر همه این رده برکشید

چو پرسش ز کار ایرج ... روز | چو بهرام دیگر بجز کان روم
همه کشته گشته دو سیاه منم | که آلوده باشد سیه دامنم
بپیغمبر چه گویم که دشمن چه کرد | بخون جهان آرایش که کرد
دریغا که دشمن بیاگشت شاد | بر آورم با رفتن کشتن سیاه
همه روم با سوگ کرده بسیج | اگر بشنود نام تو قال ایرج
بدو زین بر رسم نیاکان ما | که دشمن شود چیره بر جان ما
به سوگ بتا دل همی گفت زار | برنج جهان جان او دوخت آز
نه بد ایرج چاره بکرد از جنگ | ازو نام نیکو اگر با درنگ
چو یزدان شب گشت و آغاز روز | جوان با جگر با رنگ و روشن بروز
جهانجوی رومی فرستاد گرم | که جنگت تو با افسران پیش بس
من این پیرهن کز دو دارم تن | زره بر تنم جوشن و با کفن

سپه را برانگیخت از جا نهنگ | پذیره شد آن رزمور تیزچنگ
دو کار آزموده با دو تیغ از نیام | ردیف و زره پیش اوردگاه
درفشی بنفش و نشان شیر نر | همه بود از سیم و زر بود بیش
درفشی دگر پرچمش آفتاب | بر اندر جوشن زر افشان چو قیر آب
صف رومیان سوی دیگر رده | همه چهره با زعفران آزده
درفش عقاب و درفش صلیب | پر از زیور و گوهر و رنگ و زیب
میان سپاه اندران کارزار | چو جنگنده کشتی بدریای قار[۵۱]
دو فرمانده جنگجو پشت زین | نظاره همی این بدان آن بدین
دو لشکر خروشان و دو افسر بجوش | بزرگان شان گشته یکسر بهوش
زمین زیر نعل و هوا ابرنوار | دو رو دشت دریا چو موج دریای قار
ز تابیدن خورشید تابها بجوش | دو تا پیدا شده باز برجای گوش

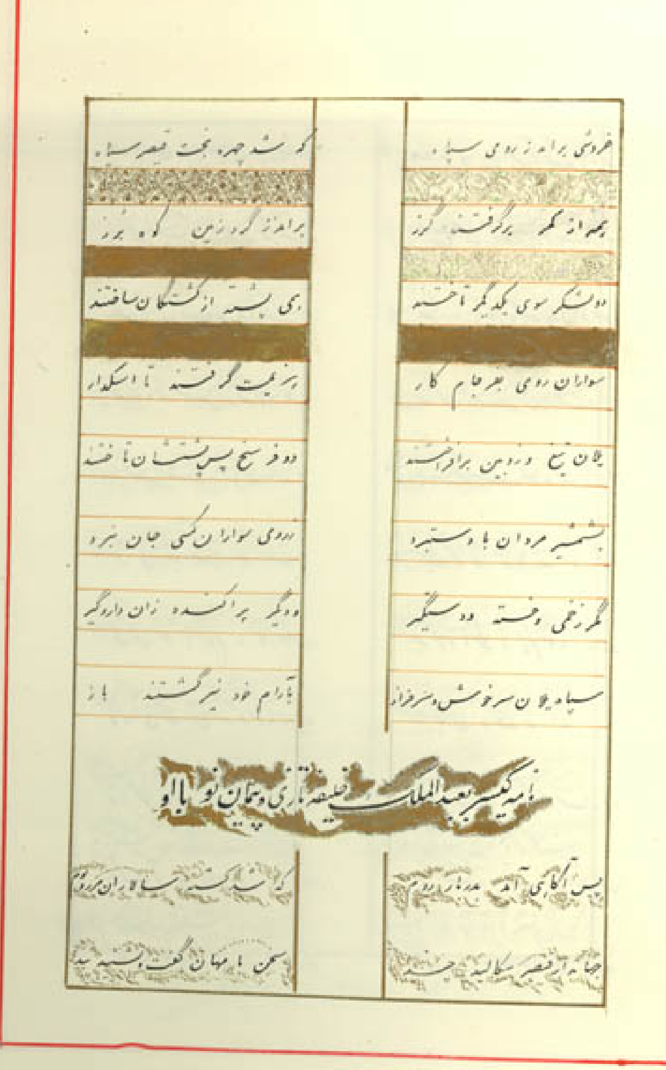
قار: ... دریای قار = دریای سیاه



دو سالار جنگی دو نیزه بچنگ — دو لشکر نظاره بمیدان جنگ
چپ‌های دشت و بالای کوه — یکی منظر از هر جهت باشکوه
دو خنگ از دو سو چون دو نر اژدها — یکی کوه جنبنده دیگر رها
ز ساییدن نعل اسبان بسنگ — برآمد همی آتش از جای جنگ
دو بازو دو نیزه دو چوگان دو گوی — دو آماج تیغ و دو رای دو روی
ز پوی و تکاپوی و گرمای روز — تن هر دو سوزان ز گیتی فروز
لب هر دو جنگی و تیغ دو اسب — چو دریا برآمد کف از [illegible]
هوا تیره با وزمین گرد خیز — بسر با سم بارگی خاک ریز
ز بس نیزه بر گبر و جوشن خلید — زره بر تن هر دو جنگی دریده
دو مرد دلاور بتازه بجنگ — تو گفتی تن هر دو خون است و رگ
ز بس بیم جنگ‌شان پر مهیب — دل شیر گفتی بیابد نهیب

خنگ: اسب جنگی و سفید و پرجولان. کوه: موج و خیز
تیغ: موجه و دیگر حالات دریا. اسپریس (اسپ‌ریس): میدان دویدن اسب
بارگی: اسب جنگاور. خلیدن: فرورفتن. نهیب: ترس

دو لشکر بریشان ز فرجام جنگ — که چیره شود شیر زیا پلنگ
تو پنداشتی داسش از کام دهر — برون گشت و گیتی فرو شد بقهر
چو نی بر نیزه‌ها بر گرز جنگ — گسستند چو نای آن نام و ننگ
بگرز گران برده شد هر دو دست — دو گرز و دو مغز و دو بیم شکست
مگر تا کمون گردد از کوه برز — کدام از دو سر از کدام از دو گرز
نه این خسته گشت از نبرد پلنگ — نه آن شد ستوه از تکاپوی جنگ
دو اسب تکاور ز تک مانده باز — فرود آمدند آن دو گردن‌فراز
پیاده گشتند با یکدگر — دو گرزه بچنگ و دو آماج سر
سر و ترک و درع و رخشان غرق خاک — زبان خشک و از تشنگی گشته چاک
چو فرسوده شد گرز رویین بدست — نه نیرو بجا ماند و نه شست
نهانشان چو آتش برانگیخت دم — چو باران زرهشان فرو ریخت نم


خروشی برآمد ز رومی سپاه / که شد چهره بخت قیصر سیاه

همه از کمر برگرفته گرز / برآمد ز گرد زمین کوه برز

دو لشکر سوی یکدگر تاختند / همی پشته از کشتگان ساختند

سواران رومی بهنگام کار / هزیمت گرفته تا اسکدار

یلان تیغ و ژوبین برافراخته / دو فرسنگ پس پشتشان تاخته

بشمشیر مردان با دستبرد / ز رومی سواران کسی جان نبرد

گرازی همی جسته دو سنگر / دگر پراکنده زان دار و گیر

سپاه دلیران سرخوش و سرفراز / بآرام خود نیز گشتند باز

نامهٔ کیسر بعبد الملک خلیفهٔ تازی و پیمان نو با او

پس آگاهی آمد بسالار روم / که شد کشته سالاران بر روم

جهاندار قیصر سکالید چند / سخن با مهان گفت بشنید پند

فرو ماند سالار رومی بجنگ / نه پای گریز و نه تاب درنگ

دژم گشت و چشمش رگ خون کشید / فرو شد و شمشیر بیرون کشید

برآورد سالار مردان سپر / وزان تیغ پولاد دم خورد سر

پس آنگه یکی کابلی تیغ تیز / کشید از میان تا کند رستخیز

چو رومی بدید این دلیری ببر / بجست او ز زین بر سر مستبر

سپهبد پی اسپ او زد بتیغ / رمانوس گفتی نگون شد ز میغ

چو بوزینه چابک برآمد ز جای / باسب سپهبد برانگیخت پای

برآمد بران بارگی بیدرنگ / تکاور عنان برکشیدش ز جنگ

همی تاختش سوی ایران سپاه / قیامت شد آن بینه رزمگاه

سپهبد پیاده پس پشت اسب / دوان سوی لشکر چو آذرگشسب

همه خنده بردند شد آن گروه / پذیره شدندش بنزدیک کوه

چو خواندی یکی نامه بر مرز روم　　بسیج سپه کن بتازی بروم

که بی بیم [illegible] سپاه　　برین [illegible] راه

چنان کن که [illegible] دشت　　سود کوه بستان میان دو دشت

بسازی یکی کشتی [illegible]　　بهر سو برانگیخته موج خون

وگر نیز کاری [illegible] شکست　　درین کار پیمان نخواهیم بست

نویسنده گفتار او را نگاشت　　سرنامه بر مهر قیصر گذاشت

فرستاد نزدیک سالار شام　　فرستاده بنشست [illegible] پیام

نماینده را بود فرهنگ و رای　　برآورد آنگه [illegible] قیصر بجای

ز عبد الملک [illegible] گرفت　　[illegible] برابر گرفت

بمنشور داد این نهان [illegible]　　[illegible] نیز سالار شام

که [illegible]　　ز [illegible] نشان [illegible]

[illegible]

بتوماس و کوکاس و روم وزیر　　بزد رای و دفتر گرفت از دبیر

پیامی به سالار تازی نوشت　　بسیج سخن کرد از خوب و زشت

نخست از خداوند نزدیک و دور　　خداوند تابور و بستان و صور

خداوند قدس و خداوند کاج　　خداوند شاهان با تخت و تاج

ز کیسر شهنشاه یونان و روم　　بعبد الملک شاه آن زاد و بوم

بدانی که ای مهتر ارجمند　　ببین کز تو بر ما چه آمد گزند

نگه کن که با روم تا کار جنگ　　چه کرد و چگونه بهم آورد تنگ

تو دانی که این بد که بر ما رسید　　ز پیمان و عهد تو آمد پدید

نوا بیم جان زین گرانمایه بود　　شکایت ز بیداد همسایه بود

وگرنه که به روم را مرزبان　　پرستنده قیصر و ارزبان

کنون چاره‌ای کن که بدخواه او　　ببندد بجز جام کین راه تو

ز مرت و ز پهل و ز تابور و تور ... ز کاتیور و شام و صیدون و صور[1]

سپاهش شود زین پس رهگذار ... بقیصر کند باج آن برگذار

بدل گفت عبدالملک کاین شگفت ... پس از جنگ او سر نخواهد گرفت

ور از لشکر او شد مرز و بوم ... مسلمان نیندیشد از جنگ روم

نوشته شد این عهد محکم و کاست ... وزان پس چو شد کار با گشت راست

بروز دگر لشکری بیشمار ... فراهم شد از بومی و نیزه دار

وزانرو سپاهی دگر شاه روم ... فراهم نمود از دلیران بوم

تاختن دو لشکر روم و عرب بر مروان

بسی بر نیامد از آن رسم و کیش ... که قیصر پشیمان شد از کار خویش

که در جهان پیرو رای کس ... بفرمان پروردگار است و بس

تو این پند من را بدفتر نگار ... که خویشی ندارد بکس روزگار

۱ـ نام شهرهای لبنان امروز

یکی پهلوان بود نامش مریق ... بآوردگه تیغ او چون حریق

سپاهی هم آورد و آراست کار ... برون برکشید از در اسکدار

سپاه از دو رو تاختن برگرفت ... سزد گر بمانی بدین در شگفت

بسالار مروان خبر در رسید ... که آمد دگرباره لشکر رسید

هم از تازیان نیزه‌ای بی‌شمار ... دگر سو فراهم کند کارزار

چو این آگهی با بد و داده شد ... میان بست و سان دیده آماده شد

کمیان فرستاد و کشتی نهاد ... یلان را دو میدان بدو روی داد

زیکسو بروم و زیکسو بصور ... کمیان نهاد از بر کوه طور

ره بر دو را از دو رو بسته کرد ... سپاهی که بودش بسی دسته کرد

ز بر سو دو برج و دسته نهاد ... یکی پرچم لب شکسته نهاد

چو روز دگر روشنی بازگشت ... خروشی تبیره برآمد ز دشت

پیکار مردان با رومیان

نخستین دو دیمی ز گردان روم | چه از زادگان و چه از زاد بوم
بیکسو کشیدند از آنگروه | کجا کاوه دیدان سپه را ز دور
ز مردان و میران و فرمانروا | سه بهره ز لشکر بیاراست زود
پذیرا شد آن رومیان را چو برق | کشیدند هر دو سوی کوه شرق
وزان پس زره‌گر بفرمان شاه | بیامد دمان با سه لخت از سپاه
ز چابک سواران بسی تیرباز | بنزدیک هامون بیبرد از فراز
پس پشت او شیردل پیرمرد | بشد با دو فوج از یلان نبرد
چهارم گروه را دو سالار نیو | بهامون کشیدند و برشد غریو
نخستین برآمد خروش و کوس | چو دریا بجوشش اندر آمد خروس
پس شورشی شد ببالا و زیر | هوا تیره‌شب شد ز باران تیر

[illegible] نام تیره‌ای [illegible]

تبرزین و ژوپین و پیکان و تیغ | برآورد از آوردگه سر بمیغ
زیکسو زره‌گر زیکسو فریق | همه دشت از کرده‌ها خون غریق
سواران ایران و رومی سپاه | همی رزم جستند تا دیرگاه
ز کشتن نکردند یکدم درنگ | ز خون همچو یاقوت شد خاک و سنگ
هم از رومیان هم از ایرانیان | بسی کشته شد جنگجو زانمیان
بهنگام که شد گاه پیکار دیر | دو لشکر گسستند از آن داروگیر
وزان پس که شب رفت و شد فرود | سپهر برین شد درفشان ز رود
فقدان نهادند و کین ساختند | بدان رزم خونین بپرداختند
بدینگونه تا روز هشتم گذشت | تهی شد ز خون ریختن کوه و دشت
سپهدار رومی ز نزدیک کوه | یکی پهنه شد دورتر با گروه
بپای خنزدیک سالار مرد | فرستاده با یادکرد از نبرد

میغ: ابر
فقدان: [illegible]

پیام مریکوس مریو

چنین گفت ... سخن از فریب | که چندین چرا جنگ و جوش و نهیب

ستیزه نه شایسته دین ماست | نه پیش روان خون پاکان رواست

وزین کینه جستن بدین روز دشت | ز گردان چه بر جا نهادی بدشت

نبردی بجز کشته و خسته سود | دو لشکر یک از تار و دیگر ز پود

نه تو چیره گشتی نه من سرفراز | چه بیهوده گشتن چه بیهوده آز

گمان کن که گردد جز فرجام جنگ | ترا بهره نام و مرا بهره ننگ

در آنجا که قیصر نشیند بگاه | نه تنها منم پهلوان سپاه

بسی چون من اندر برش بنده‌اند | همه جانسپارند تا زنده‌اند

رهانوس را گر کشتی چه شد | بمیدان کین جایگیرش کس شد

چگونه که قیصر مرا با سپاه | بجایش نهاد اندرین رزمگاه

گر ایدون بگردد بکام تو نیز | دگر را نهد جای من در ستیز

اگر بر نیاید ازین کارزار | بگردد بتو کار رومیه زار

همیشه نگردد بکام تو بخت | وگر چند باشد نبرد تو سخت

چو گردد بتو سخت‌تر کارزار | پشیمان شوی بر دهی زینهار

ولیکن اگر من درین جنگگاه | گشایم برین باره بر با سپاه

ترا خسته یا کشته یا بسته نیز | گرفتم بفرجام این رستخیز

بدانگه سپهبد بجای تو کیست | تو ناچار پاسخ بگوئی که نیست

اگر نیست همراه من باش و زود | ازین کوه بی بیم جان شو فرود

وگر این نخواهی من از جنگگاه | بر آیم برین کوه سر پیش شاه

بگوئیم و از یکدگر بشنویم | بهر سو پسندیده شد بگرویم

فرستاده آمد دمان سوی کوه | بجائی که بد پهلوان با گروه

[illegible]

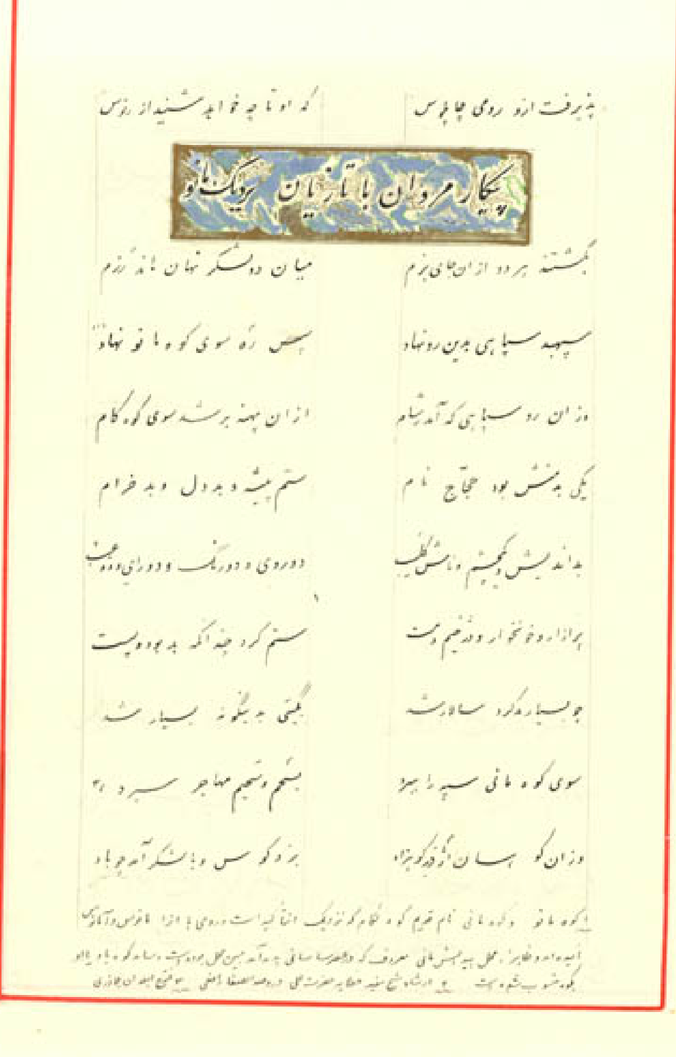
پاسخ سپهبد شاهمرد ریق

ز پیش شاهمردان بشد بنده وش | سر افکنده و دست کرده بکش
سراسر بدو باز گفت آن سخن | ز آغاز پرداخت و آمد به بن
چو پیغام او را سپهبد شنفت | بدید آنچه بود آن سخن را نهفت
سپاهش ز پیکار بد خسته نیز | بپاسخ نکرد ایچ گونه ستیز
دل بیگمان را چنان دید رام | بدید اندر آن راه تاریک دام
بزد رای و سرگردگانش همه | ندیدند از آن انجمن را همه
فرستاد پاسخ که مرز آن ترا | بفرزانگی چو بدین راه راد
اگر چاره بینند ز دیدار من | منم نیز فرستنده از انجمن
چو روشن شود گیتی از تیغ روز | زر افشان شود تاج گیتی فروز
من از کوه و سالار روی زراغ | بجوییم هر یک ز دیگر سراغ

[illegible]

میان دو لشکر بدان جای رزم | بجای آوریم آزمایش بزم
فرستاده برگشت از آن کوهسر | بر کوس مهر بدان آن خبر
چو خورشید بنشست بر تیغ کوه | برون آمدند از دو رو همگروه
رسیدند هر دو به نزدیک هم | ز هر در سخن گفته شد بیش و کم
بفرجام شد رای روی برین | که چندان سپه دور ماند ز کین
کجا تا شود پیش قیصر مریق | بخواهد هم از او هم از جاثلیق
که در ارکوستید یا اسکدار | سپهبد کند دیدن از شهریار
سخن ها که می باید از بیش و کم | بگویند و خواهند سازش بهم
گذشت آنچه شاه و هم پادشاه | بداد و بشکی بجویند راه
چنین گفت پاسخ بدو شاهمرد | که در اسکدار و نه در کاخ ...
بجای از من اگر بسپرم | دران شارسان رای خود بنگرم

[illegible]



پذیرفت ازو روی چاپلوس | که او تا چه خواهد شنید از روس

پیکار مردان با تازیان بر کوه مانو

گذشته بر دو ازان جای بزم | میان دو لشکر نهان ماند رزم

سپهبد سپاهی بدین رو نهاد | پس ره سوی کوه مانو نهاد

وزان رو سپاهی که آمد بشام | ازان پهنه برشد سوی کوه کام

یکی بدمنش بود حجاج نام | ستم پیشه و بددل و بدفرام

بداندیش و کج‌بین و دانش‌گریز | دو روی و دو رنگ و دو رای و دو [illegible]

پر آزار و خونخوار و دژخیم و پست | ستم کرد چندانکه بد بود و پست

چو بسیار گرد [illegible] سالار شد | گیتی بد بگونه بسیار شد

سوی کوه مانی سپه را ببرد | [illegible] و تجاوز [illegible] سپرد ره

وزان کوه [illegible] | بر آن کوه [illegible] و لشکر آمد چو باد

کوه مانو و کوه مانی نام قدیم کوه [illegible] کوه کام [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]

دو بخشی دگر نام او [illegible] | گشاده از میان تیز [illegible]

سپاهی ز گرگانیان گرده ساز | بدان دشت کین شد دمان از فراز

چو بهمن همه زان روز روشن گذشت | ندیدند از دو لشکر کسی روی پشت

بیکار شد لشکران را خرام | همه تیغ با سرکشیده از نیام

برآمد ز هر سو خروش نبرد | سر کوه جوشن نهان شد بگرد

نه دژ بود پیدا نه لشکر نه کوه | نهان بر همه دیده با آن گروه

بجز برق زوبین و شمشیر و تیغ | ندیدی کسی اندر بیابان و تیغ

ز غوغا و فریاد و کرنا و بوق | تو گفتی چکد خون همی از عروق

خروش سواران شامی چو ببر | همی بر شده چنگ نیش شد ز ابر

سوار و پیاده در آن رزمگاه | سوی یکدیگر تاخته آن سپاه

خروش گرد و توف و بتاز | برآمد همی از نشیب و فراز

کوه جوشن نام کوهی در نزدیک کوه [illegible]

همه کوه‌ها زیر نای تیغ   ز گردش ببارد ز هم بچو میغ

همی تاخت از هر سوی اسب و مرد   همی گشته شد زیر اسبان چو گرد

همی استخوان سوده شد زیر گرز   همی نیزه خون برکشید از سپرز

یکی را شناور بخون تیغ تیز   دگر را بدل آشنا نیزه نیز

یکی با کمند دگر شد اسیر   دگر را برآمد دم از نوک تیر

یکی را مغفر شد از وی شکست   دگر سر به تیغ و دو پیکر ز دست

شتر با بیغ اندر آورده کف   زبان با لگام اندرون چون گرف

یکی بر سنان شد یکی سرنگون   دگر را دهان پر شد از خاک و خون

ز نای دگر موج خونابه جست   دگر دم بزد بین برآورد و رست

همه روی هامون بخون شسته گشت   ز دریا ندید ایچ کس روی دشت

همه روز لشکر دم از خون زدند   بر خاره هامون تیر خون زدند

بدانگه که پوشیده شد روی مهر   سپهدار تازی بتابید چهر

پس اندر زمان تازیان ز میان   هزیمت گرفتند از ایرانیان

سپاه از پس تازیان تاختند   رسیدند و کشتند و انداختند

ز بس کشته و بسته و خسته بود   زمین با سر و پاره پیوسته بود

کیسر روستان باشاهم و دربرزن

سواری بد آن گرد شد پیش شاه   بدو آگهی داد از آن رزمگاه

سپهبد ز لشکر بسی گشت شاد   سپاس جهان آفرین کرد یاد

فرستاد فرمان گران پیش دشت   بدو باید اندر زمان بازگشت

وز آنرو سپهدار رومی دمان   بیاید ز آوردگه شادمان

سوی کیسر آمد بدو مژده داد   ز نیرنگ او روستان گشت شاد

بیاراست رفتن سوی اندروم   فرستاد لشکر بدان مرز و بوم

چو روز دگر کوه و دریا و دشت / ز خورشید رخشان فروزنده گشت
گروه وه بجنبید و از اسکدار / بشهر تیرزن بشد رهسپار
که خوانی تواکنش این زمان طرزان / تیرزن دگر نام خوانی ازان
بسالار مردان خبر در رسید / که باید بسوی ارمنستان کشید
گزین کرد با خود دو تن مرد گرد / گمان کرد کو رنجش است خرد

شاهمردان را چه پی آمد

چنان بد که یکروز در قیصرگاه / بهامون کشیده سرا و بارگاه
خرم تماش او سراسر بگفت / همه آگهی‌ها که بودش نهفت
وزانها یکی آنکه آمد خبر / که اکنون رسید شان بدین بوم و بر
چو خواهی بدانی که این ژان که بود / وزان آگهی ارمنستان را چه بود
بتاریخ بیزان بجوی آگهی / که گردد ترا رای و دانش رهی

اسکدار پایتخت بیزانس (روم جدید) — تیرزن [illegible] طرابزان در [illegible] طرابزان
در تحفة الاحباب [illegible]
— بیزان بیزانس روم جدید — ارمنستان [illegible]

چنین دان که این مرد با فر و نام / که رومی بود ماروجان داده نام
بنام دگر خواندش کوس بند / که هنگام کین کوه پستی بلند
عرب نیز ماریوحنا خواندش / بآیین ماروینان داندش
مورخ بدان مرد کاتوزوند / دهد نام ماریوحنا کوزبند
همان شاهمردانست و مرد نبرد / که تو خوانیش شاهمردان مرد

قیصر درباره شاهمرد چه اندیشه کرد

چو آگاه گشت قیصر کینه خواه / که نیرنگ او دست یابد بشاه
مرنکوس و پرکس که سرکرده بود / که با خود ز روم تبه آورده بود
یکایک درون سراپرده خواند / چه بودش بسر یکایک براند
سپس گفتشان کای دلیران من / چه خواهم بدانید زین انجمن
کجا بهره خونریختن شد بسیج / وگرنه کجا من کجا این گریج

— ماریوحنا [illegible] در تاریخ [illegible]
[illegible]

ز ایوان شاهی بدین گونه دشت
بجز بهر کینه که خواهد گذشت

چو از راز پنهان من آگهید
نیازی نبینم بگفت و شنید

سخن هرچه بایسته بگفته‌ایم
ره بازگشت از میان رفته‌ایم

کنون چاره اینست و نیز درین
که آماده باشید با تیغ کین

بدانگه که گسترده شد خوان می
نبینید کیسر مگر خون وی

بگیرید ازو کین سالار روم
بجان خون دوم و بزرگان روم

شما و مرا باید این نام و ننگ
چه خوان می بد چه میدان جنگ

پرسش و پاسخ شاهمرد و قیصر روستان

بدین گفته گسر ساوند رای
ستادند نظاره هر یک بجای

بقیصر ازین تاش داد آگهی
که آمد سپهبد خسرو سهی

پذیره شدش تا در خیمه شاه
سپهدار با او درآمد بگاه

نشستند با یکدگر دست شاد
سخن‌ها ز هر گونه کردند یاد

سپهبد ز قیصر که آگاه بود
که او میزبان بود و بدخواه بود

سخن رفت بسیار ازان ننگ و نام
چو این گفته شد آمد انگیخت دام

ز آغاز در جام و بیداد و داد
یکی گفت و پاسخ دگر کرد یاد

نخست آنکه قیصر ز کین باز گفت
سپهبد جوابش بآواز گفت

که قیصر چه خواهد ز گفت و شنید
که در کین چه بود و چه آمد پدید

من از رفته نیکو نبینم سخن
که آن رزمگه نیز آمد بن

بهنجار باید پس چاره گشت
نه در بند تو بیخ و بنیاد گشت

سخن ازگه رفته اگر چاره بود
ترا بهرگاه من انگاره بود

بپیش تو سان داوری بیش گاه
که خواهان کین من بودم و تباه

کدام از دو لشکر یکی درشت دست
سپاهی که از گاه پیکار جست

جهانبان چنین پاسخ آوردیش
که من گفته‌ام نیز از داد خویش

گواه تو قیصر بود کان نبرد / پدید آمد از من نه از شاه گرد
بآغاز کین دست من شد دراز / سپاه من از بزم شد رانده باز
زمانه بدست تو شد گشته تیز / بخواه تو گشت کینه ستیز
ولیکن چه گویی بدین بازخواست / که آن جنگ کز من بیامد که خواست
که بود آنکه این جنگ را مایه گشت / سخن چون میان دو همسایه گشت
ببیگانگان داد کشور بجنگ / ببوم دگر برد جای درنگ
بدین زودی داستان فیلسوف / که گفتار او را بماند بوف
که از رنگ بر تخته برزنیم / مگر آنکه ماند بدور از نشیم
پس اندر زمان گوهر بند و جنگ / هنرها براید از او چون پلنگ
تو نیز ای سپهبد از آن بوم و مرز / که بودت نبودت چرا نیز ارز
که از تیره هوش همی تا بخور / بدانگونه دشمن نسازد ستور

کجا آنکه گشتی بدین شارسان / گذشتی ز تو بوستان خارسان
ندیدی نشیمن سر کوه تور / نبودت نیازی بسر بند و سور
ز تو کهتر خوند گشت اورشلیم / نماندی دو همسایه را جای بیم
گرت پاسخ آید براید ز مغز / برون آر و پنهان مکن رای نغز
وگر پاسخت پست و پیچیده نیست / یک اندرز بشنو بپندار نیست
بیندیش و از کرده پوزش بخواه / که پوزش پسندیده باشد ز شاه
سپهبد چو دیدش چنین ناسپاس / بپاسخ ندید ایچگونه هراس
بدو گفت کای قیصر کامجوی / همیشه بگفتار مردم مجوی
سخن پاکه دل رنجه سازد مساز / بجائی که جان خسته گردد متاز
کسی را که بودت نگهبان مرز / بجای سپاسش نخوان کینه ورز
بدین در چگونه دهم پاسخت / که از خشم سر برنتابد رخت

سربند (مرغند) [illegible] . [illegible]
[illegible]

ولیکن نمانم نهان هرچه باد
به دل بیگمانم بدان مهر و داد

ز من گفتن و داوری با تو است
که فرهنگ و دانشوری با تو است

نخست آنکه گفتی من از زاد بوم
نشستن گرفتم سر مرز روم

سپه برکشیدم سر کوه طور
فکندم میان دو همسایه شور

بسی در شگفتم که قیصر ز داد
نکرد اندرین داوری هیچ یاد

به روم و به شام و پارس و بسور
ز روم تراکیه تا کوه طور

ز مرز گزین تا بخواراه شیر
بهاوارد و رفته و گرمسیر

کسی این شگفتی نگوید که من
شنیدم ز قیصر درین انجمن

کشیشی که آمد به ایران ز روم
سوی فرخان شاه این مرز و بوم

که آورده بود از مدیت آن پیام
بدان خواهش او گرفتم خرام

اگرچه گذشته بسی ماه و روز
گمانم که او زنده باشد هنوز

خوارزمشیر و موصل
باوارد و رفقه گرمسیر نام سه آبادی در کوه بنان که در اینجا معروف و بنام ایرانی نامیده شده

تو او را بخواه و بپرس آنچه بود
نگه کن که تا با روان که بود

چو آمد بدان بوم و بر آن کشیش
پذیرفتش آن شاه با داد و کیش

پذیرفت از و رای قیصر تمام
بدان عهد و رای خرد دید رام

مرا با سپاهی ده و دو هزار
فرستاد از آنجا بدین کارزار

ز چیزی که بایسته بد روز رزم
ز آلات و هرگونه کالای بزم

ز خود و سلیح و کمان و درفش
ز دیبا و خفتان و زرینه کفش

ز تن پوش و پاپوش و برد و کمر
ز گردون و گرز و خفت و دوش و تبر

ز سیم و ز زر هرچه بایسته دید
سپه را سزاوار و شایسته دید

که از لشکرش کس درین مرز و بوم
نماند به جز پادشاهش روم

وز آن پس که من برگرفتم خرام
سپه برکشیدم سر کوه شام

ز بیگانگان روز کشور چه بود
درین جا نگهدار قیصر که بود؟

همه دشت و هامون و دریا و کوه
گواه منند این جهان همگروه

که بود آن زمان این زمین جای جنگ به سالارها نها ز بیگانه تنگ
بلغار و یونان و روتیه نیز بقسطنطنیه یکی رستخیز
کشیده سپاه عرب بر تو روس بزیمت کنان رومیان تا بروس
بدانگه که من با سواران شاه بجیحان بیاراستم رزمگاه
جهان بود و اکنون چنین شد تمام بنزد تو هست ای جهاندار وام
کنون بازگو کاین چنین عهد تو فلسطین و سوریه و مهد تو
بقیصر که داد و چه شد کاین روش میان تو با تازیان شد نیوش
بمن نیز بنما که یونان کجاست بدر شد کمان هیاپو زکشور کجاست
که اکنون ز بلغار و یونان تمام بمن ساز آید ترا باج و وام
فرستد به اندیش تو سیم و جاه بدریای کین کس نیارد شناه
همه بنده گشته و فرمان پذیر پذیرنده بجان تو ناگزیر
تو زینگونه بر من کنی آشکار که بیهوده بود آنچه بردم بکار

ز قیصر جز این داشتم من امید نه این ناسپاسی که بینم پدید
کنون خواهشی دارم از شهریار که چندی دهد بنده را زینهار
کزین کوه بر بگذرم تا بکام وز آنسو بیارایم آهنگ شام
فلسطین و لبنان و شیدون و صور ز بالای دریاچه تا کوه طور
بگیرم سپارم بقیصر تمام نه پاداش خواهم نه کشور نه کام
مگر در زمان بازگردم بروم نیارم دگر بر زبان نام روم
مرا بس همین کام کز بدسگال پشیمان کنم پوست با پر و بال
شود قیصر از دشمن آسوده نیز به ساند با گو بره باج و چیز
پشیمان گردد و ز کردار خویش نبیند مگر بخت بیدار خویش
کنون جنگ ای شاه با فرّ و داد ز بیداد شاهان شوی باز داد
زپیکار من باید اندیش تو نشیند همه کام دل پیش تو
وی با ستیزت بفرجام جنگ ازآن تو خواهد شد این نام و ننگ

گران بازگردم کنون بی درنگ | بگیتی به نام جستم نه ننگ
بگفت این سپرخاش و برشد زجای | برگشتش قضا و قدر داد رای
دریکوس روی درآمد زپشت | یکی خنجری آبداده بمشت
بزد ناگهان از بر شاهمرد | سپهبد زپای اندرآمد بدرد
پس رومیان بر سرش تاختند | تنش را بخون لاله‌گون ساختند
بدینگونه قیصر ... سالار مرد | ز نامردمی جست کین و نبرد
بدینگونه آن قیصر بدنژاد | بنامردی پاس نیکی بداد
نبودش بسر دانش و بخردی | زنیکی ندید آزمون جز بدی
مکافات بد جای کردار نیک | بماند ازان خیره بر مرد ریگ
بدینگونه خونریختن رام بود | چه دانست کو را چه فرجام بود
سرانجام ازان بد ندید ایچ کام | همه رومیان را بد کرد نام
مکافات خود دید ازان کار کرد | همه روم با او شد اندر نبرد
بد اندیش او بازشد سوی رزم | ندید ایچ قیصر دگر روی بزم

زخوبی رسد نیکویی یا بدی | ازین دو کدامست بود بخردی

کشته شدن شاهمرد بفریب

چو بشنید ازو این سخن‌ها روس | دلش شد زگفتار او پرفسوس
بر گفت او دید بی‌کم و کاست | ندانست اندیشهٔ کژ زراست
بدل گفت اگر بگذرم زین خرام | سرانجام نیکست یا بد کدام؟
اگر سر بتابم ز آهنگ خویش | مرا از سپاهش چه آید به پیش
فرومانده فتحی برین دم تژه | که او را بدین در چگونه سزد
ولیکن تهی بود مغزش ز رای | نیاورد فرجام بد را بجای
سرانجام بر بارهٔ کین نشست | جوان بود و بد بود و خود بود و مست
برآورد سر گفتش ای شاهمرد | زگفتار دیرین خود بازگرد
وگرنه نیابی بدل کام خویش | چو بیرون نهی از خرد گام خویش
سپهبد بدو داد پاسخ که من | نبودم بدل پیرو اهرمن

... وحشی

ز یونان و شام و ز ترکیه نیز — پدید آمد از هر سوی رستخیز
بپیکار با او میان بست پاپ — بدریای بخشش نخشکید آب
نگر تا چه گفت آن هشیوار چین — که نرمی سزد مهتران را نه کین
جوی مهر از یک جهان زور به — همیشه ز بد دست تو دور به

آگاه شدن مردان گوکسرای و کیوان و جنگ با روم

کنون یک بیک بشنو این داستان — که تاریخ زنده کند باستان
بدرنیک ماند نه دیهیم و ترگ — بگیر سرا خواهدت برد مرگ
بزرگوار گارت بجز داد نیست — زبانت بیهوده ازاد نیست
ز بیت در انجا نیاید بکار — که کیسر نهانت بود آشکار
چو آگاهی آمد سوی جنگیان — که کشته شد آن شیر مردوریان
بر آمد ز مردان بزاری خروش — برفت از سر سرکشان رای و هوش
بخونابه شد دیده ها آزده — همه کوهستان چو ماتمکده

سواران و مردان غروشان و زار — تو گفتی همه کوه شد چشمه سار
بهر سو بر آمد غریو از سپاه — برفتند یکسر بر پور شاه
همه پیش پور سپهبد شدند — پر از سوگ و نالان و از خود شدند
سپردند یکسر بدو رای خویش — که کس نگذرد زین سپس جای خویش
تو جای پدر باش و ما جانسپار — چه گویی بما تا کنیم آشکار
ترا ای سپهبد بجان کهتریم — نه در بند اندیشه دیگریم
همه بهر خونخواهی آماده ایم — عنان را بچنگ تو بر داده ایم
نخواهیم جز کیفر شاه خویش — بر انداختن قیصر از گاه خویش
مکافات بیداد او را بجنگ — بخواهیم اگر نام اگر گور تنگ
نه جان دوست داریم نه خویشتن — بجز خون این ناکسان ریختن
دیگر نه بستند با او میان — که کین باز خواهند از رومیان

ز مردان یکی بود گسترا بنام
جهاندیده و گرد و با فر و کام

بارمن نشیمن بدش با سپاه
بجائی که نامش بدی مرزگاه (1)

دگر نامور بود از ان پهلوان
که بد نام او مهرگیو گیان

بهان مادرش خواهر شاهمرد
جوانمرد و جویای نام و نبرد

چو آگاهی آمد بایشان تمام
که قیصر چگونه بسیچید دام

یکی عهد بستند تا دیر باز (2)
که از رزم جستن نمانند باز

گر روم گردد نهان زیر خاج
نه قیصر بمانند نه تخت و تاج

بدان عهد و پیمان فراهم شدند
دو مرد گرانمایه باهم شدند

سپه برکشیدند از ان مرز و بوم
وزان کوه عردین همی تا بروم

سواران و کاتیه و بانان همه
چه مهتر چه کهتر چه خیل و رمه

چه بورسپهبد چه مهار مهر
و دیگر بهان گاوه گاوچهر

زره گر تیا ودک کاتیه بان
دیگر اژدر و سیروی مرزبان

---

(1) مرزگاه، یکی از ولایات ارمنستان که ناردانی نامه
(2) دیرباز: طولانی

وزان لشکر جنگجو هر که بود
ز چابک سواران رویینه خود

که بودند هریک چو شیر ژیان
ببستند آن رزمگه را میان

فرستادن کسری رسولان بر بارمنیان

بقیصر رسید آگهی زان نبرد
که برشد بگردون از ان بیشه گرد

ز مردان سپاهی دگرگشته ساز
که پیدا نباشد نشیب از فراز

ز گسو پسر خواهر شاهمرد
که با رای او ساز گردد نبرد

ز سوی دگر خسرو کسروان
که با لشکر ارمن آید زوان

دگر مرد مردان که در روز جنگ
ز چنگش رهائی نیابد پلنگ

بجای پدر بسته کین را میان
ابا نامداران و ایرانیان

چه از توم چرگ چه چابک سوار
چه میران که شیرند و گیرودار

چرگ و چرمه تیره‌ئی از مردان که تازه‌ان جهان را جرموق و جرامقه خوانده‌اند
و میران تیره مردان

بدین آگهی با دژم شد رونس — پشیمان شد از کرده پرفسوس
سخن با وزیران ز هر گونه گفت — بدو دم و سا ناگوار و شگفت
مریکان یکی بود ازان رومیان — بنزان دوما بجست او میان
بر کوس و سان دید و لشکر براند — ز گردان کسی پیش قیصر نماند
همه با مریکان برفتند نیز — میان تنگ بسته بدان رستخیز
سپهدار رومی همی راند پیش — گذر کرد لشکر ز کوه کیش
بجائی که نامش بدی ارگوسا — برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ز گرد زمین آسمان شد سیاه — کسی روی هامون ندید از سپاه
سپهدار کسری بیاراست جنگ — ز هر سو رده برکشیدند تنگ
هم از پیشتازان هم از پشتدار — سراسر شد آراسته گیر و دار
بجنگاه کیوان کیهان سوار — درفشی به پیش اندران استوار

پس پشت او با عمود گران — سپاهی ز کیوانیان بیکران
سوی راست شد اژدر نره شیر — دگر گاوه مرد و بهر دلیر
سواران و کاتیوه با اون همه — پس پشت سالار مردان همه
بدرگاه کسرای با فره جاه — ز دان و مریوان فراوان سپاه

جنگ مهران و زخمی شدن مریکان

وز آنرو مریکان صف آراست نیز — چپ و راست و پیش و پشت ستیز
سپهدار رومی بیاراست جنگ — برآمد یکی آتش از نعل و سنگ
خروشی برآورد کیوان چو ببر — تو گفتی بغرد همی کوه ابر
بدو گفت کای رومی نابکار — که پنهان کنی کینه در زینهار
بقیصر بگو مهمان کس گشت — مگر سغدی همچو تو گوژپشت
ترا نام دادند مردم رونس — از آنرو که بی مغزی و پرفسوس
گر ایمنت را بدیو اگلی — نداری بگاز شگفت خانگی

بزرگی ندیده کسی خیره دست / نه مانند قیصر خدیو تو پست
نگشته کسی میهمان جز رنوس / گزو پادشاهی نبود پر فسوس
من امید بسام سپهدار مرد / بسته دان کنم بر تو جای نبرد
وزان پس بسوزانم آن بارگاه / که خونی بود بر نشیند نگاه
بگفت و بزد بر صف رومیان / بدریای خون کو ببست از میان
سوار و پیاده دلیران روم / همه رزمجویان و گردان بوم
ز چپ و ز پیش و بر و دستگاه / همی رزم جستند تا دیرگاه
ز قلب و ز چپ و ز پیش و پشت سپاه / ز گرد زمین آسمان شد سیاه
همی خون فرو ریخت از تیغ و دست / همی با تبرزین سرها شکست
سر و روی و خود و زره بر سوار / نگارین شد از خون چنان چون بهار
ز گرد زمین آسمان کس ندید / ستاره جهان چون شب شد پدید

من آیدون بخون سپهبد بروم / نه سردار جنگی بمانم نه روم
بگفت این و از جایگه حمله کرد / برآمد همی از دو سوی نبرد
هم از راستگو بر شد آوای شیر / سپهدار مردان یکف مردگیر
میان دو صف نعره زد کای مریگ / که هستی رمانوس را مرده ریگ
اگر راست گوئی جهان کرد جنگ / گر از نام سپاه تو ننگ
منم مرد مردان ایران نژاد / که روم ترا داد خواهم بباد
بخون پدر تا قدر اسکدار / ز نم نیزه و سر برآرم دمار
از آن چشم سبزه و از آن موی زرد / کنم دشت را سر بسر لاژورد
بگفت این و بر رومیان حمله برد / پس پشت او جنگجویان گرد
خروشی دگر بر شد از قلبگاه / که لرزید بر خود سوار سپاه
یکی بانگ زد کسروان کای ترق / زده های تو من برآرم عرق

یکی نعره زد وگر ی تازه کرد | دگر را به تیغ آن دگر پاره کرد
همی سر بگرز وهمی تن بدست | دریده این یک از تیغ وان یک شکست
سواران کیوان و کسری و شاه | همی تاختند اندران رزمگاه
فراوان پیاده فراوان سوار | فکندند از رومیان بیشمار
زخون دشت کین لاله گون شد چو باغ | تن کشتگان درمیان بد چو راغ
بدینگونه تا تیره شب شد پدید | جز از تیغ کس روشنائی ندید
هم از خیل مردان هم از رومیان | بسی کشته وخسته شد درمیان
چو شب تیره تر شد دو لشکر ز جنگ | گرفتند تا بامدادان درنگ
چو خورشید رخشان برآمد ز کوه | بکین بازگشتند هردو گروه
گرفتند زوبین وشمشیر وتیغ | زکشتن نبود ایچ کس را دریغ
هم ایدونه تا تیره شد روی روز | پس از شب جز از تیغ گیتی فروز

بروز سوم نیز تا شب بجنگ | نکرد ایچ کس از دو لشکر درنگ
بروز چهارم همیگونه نیز | قضا بود بر گرد شمشیر تیز
به پنجم به ششم بهفتم بهشت | چو دریای خون بد همه کوه ودشت
چو روز نهم بر شد از کین خروش | دو لشکر برآمد چو دریا بجوش
عنان داد کیوان ز قلب سپاه | کشید از زمین گرد هامون بماه
هم از فوج کسری هم از تیپ مرد | همی کوه بارز برآمد ز گرد
تگ اسب و چاک تبرزین و تیغ | چکاچاک شمشیر و برّای میغ
غو کوس و طبل و دم بوق و نای | بجان جنبش دشت و هامون زجای
خروش بجوش و بجنگ و بزن | غریو سواران شمشیر زن
ازان رزمگه شد بجائی که گوش | نیارست هرگز شنیدن خروش
ز بس تیره از گرد شد روی دشت | ندانست کس گشتن از بازگشت

چو یک نیمه زان روز تیره گذشت | چو دریای خون شد همه روی دشت
بسی کشته گشت و بسی دستگیر | دلیران ز کشتن گشته سیر
ز بس زخمی و کشته و خسته بود | ز دریای خون راه کین بسته بود
بریکان که بد جنگ را رهنمای | بزخمی گران اندرآمد ز پای
وزان پس دگرگون شد آن رزمگاه | هزیمت گرفتند رومی سپاه
ز قلب و چپ و پشت و پیش نبرد | همی تاختند آن دلیران مرد
پس رومیان تیز از دست راست | تو گفتی بهامون قیامت بپاست
بدینگونه تا دیری از شب بجنگ | ندیدند شایسته گاه درنگ
وزان رومیان برگشت از ستیز | گرفته یا نیمه جان گشته نیز
سپهدار گیوان و گسرای مرد | همه خوشدل کامیاب از نبرد
بسی روستا و ده و مرز و شهر | یلان را باورد گشت بهر
سواران رومی سپاه و رنوس | نه در روم ایستاد و نه در پروس

دگرگونه شد کار آن مرز روم | بقیصر بشوریده دودهای روم
تو بدخواه بیگانه و خود مباش | چو بدکرده‌ای ایمن از بد مباش

شورش رومیان بر قیصر و تاختن تازیان بر کشور

چنان بد که یکروز قیصر بگاه | نشسته به پیشش مهان سپاه
سواری بیامد سوی اسکدار | غمگین و گمباره[1] و سوگوار
بچون ارغوانی سر و ترگ و خود | بیامد بقیصر بگفت آنچه بود
ز ازان رزم خونین وان گیرودار | که پیوسته شد تا در اسکدار
ز زخمی گران شد مریکان ز پای | ز کشور که دیگر نماند ایچ جای
ز بس کس که شد کشته هنگام جنگ | ز بیکار مردان وان نام و ننگ
سراسر بدو باز گفت آنچه بود | دل قیصر از رنج شد پر ز دود

---

[1] گمباره و غمباره : پر از حزن و اندوه و کلمه صحیح آن با کاف است که در دبستان نیز بهمین حرف غلط گشته [illegible] گو جباره [illegible] اشتباه وقت بجای این گو مبارک است که مردم فارسی [illegible]

تاختن لیون بر روستان قیصر و گریختن او

نوان گشت و با خود بشورید سخت / که کرد آوری خویشتن دیده بخت
گل چهره‌اش تیره شد چون گِل / بسی سرزنش کرد خود را بدل
که با دست او این بلا رسته بود / که تدبیر او تیغ بد بسته بود
بزد با مهان رای و گفت و شنفت / ندید ایچ کس چاره‌ئی یا گفت
یکی بود از آن نامداران لیون / وز آن رومیان فرو جاهش فزون
خردمند و سرباز و شیرین زبان / بدل نیز خواهان او رومیان
گروهی جنگجو آماده ساخت / چو شد بامدادان سوی باره تاخت (۱)
چو بیدار شد قیصر از خواب شوم / سراسر ز خود دید برگشته روم
زیاران ندید ایچ کس رهنمون / بدانست کش چیره آمد فسون
بشد بانوی بانوان را بخواند / سخن از در چاره جوئی براند (۲)

(۱) تاریخ قسطنطنیه
(۲) بانوی بانوان : ملکه

ز غم چهره رومیش شد سیاه / بناچار گران خواست جوید پناه
هم اندر زمان پیک دیگر رسید / که بر بوم و بر رنج بیمر رسید
بکشود بر انکس که بدونیش تو / بشورید و شد با بداندیش تو
پرستنده‌ئی نیز از راه دور / بیامد گرازان پر از رنج و شور
بنزدیک قیصر نهاد این خبر / که آمد زمان بزرگی بسر
بلبنان و روتیه واورشلیم / سپاهیست ز دل برزدوده بیم
همه یکدل و یکسان باشتاب / ببستند پیمان بفرمان پاپ
بروتیه خواهان قیصر که بود / بکین کشته شد یا فکنده برود (۱)
پس او دیگر پیکی آمد دمان / که از تازیان تازه آمد زیان
که عبدالملک نیز پیمان شکست / سر بخت بیدار ما گشت پست
بدین آگهی بادژم شد زنوس / دلش شد پر از رنج و درد و فسوس

(۱) تاریخ حکومت روم ۲ بلاذری

فرستاد و زنهار ازیشان بخواست
امانش ندادند و فرش بکاست

نوان شد بفرجام و بیچاره گشت
بتن جامه بخت او پاره گشت

شبانگه بیلغار از اندر گریخت
جهانداری او بهم درگسیخت

بمردان بدی کرد و نشنید پند
گنه کرد و بر وی نهادند بند

بدان ناسپاسی شد از بیخ و بن
تو با هیچ کس ناسپاسی مکن

مردان قیصر از دارستان و یونان و ایتالیا رفتند

چو روز دگر شد لیون با سپاه
بشهر اندر آمد بر آمد بگاه

بفرمان او هرکسی سر نهاد
بدو نو شد آئین و نام و نژاد

فرستاد کس پیش کسری بتخت
که شد پایه کاخ بیداد سست

زمانه ز بیدادگر رخ بتافت
ازین پادشاهی برون بر شتافت

دگر بوم و بر نیست با تو بجنگ
ترا روم باشد سرای درنگ

تو اندر روم و روم از تو دارد سپاس
نداریم بر یک ز دیگر هراس

تو هر جا که خواهی بمان با سپاه
گمان را مده بر دل خویش راه

بهر جا که خواهی بدولت بوده باش
نشیمن بیارای و آسوده باش

چه در ارمنستان چه در اندروم
چه جای دگر گت بباید نزوم

که من بهر مردان بفرمان من
همیشه نگهدار پیمان من

پیامی چنین چون بکسرا رسید
یکی انجمن کرد و گفت و شنید

ز قیصر پذیرفت و پیمان گرفت
ازان بوم و بر راه ایران گرفت

رادمن گذر کرد و از راه روس
گرفته بهان کین دل از روس (۱)

تیادوک و کاتیوه با ان شاه
دو گرده ز مردان ایران سپاه

بردین و برگیل و گبریس و تور
بروبان و بیسار و بیسور و کور

بساری و سربند و کوشنگ و بیرای
همه جنگیان برگرفتند جای (۲)

بشاروان سپهدار بنهاد بن
یکی گاه ز ساخت جای کهن (۳)

بزدوک و میرتیه و آلکان
گزیدند گردان کیهان مکان (۴)

(۱) تاریخ نبذه قرآن یوسف ، و تاریخ گادرمیو ، مردی نام شهر گوکف رکوی از بنادن
تاریخ ابن الی لائس و رهد این مطوط

بآلسپانیا کاوه شه با گروه	بجائی که نامیده شد مردگو (۱)
کنون نیز مرویت خوانی بنام	محرّف چو مرداوک و کوه لگام (۲)
بیونان بری شد بسی تیره تیز	بجائی که نامش بود گیره تیز (۳)
بفرمان کسری بسی پهلوان	بنه بر نهادند در کُسروان (۴)
براز و براج و بیاران دگیل	برفتند از هند بسی ژنده پیل (۵)
گروهی که بود افسرش مهربا	گذشتند تا بوم بیت لیا (۶)
بُرستاو اُستاو و بیران شدند	پراکنده در کوه مهران شدند (۷)
بهرجا که مردان نهادند گام	یکی پارسی بر نهادند نام (۸)
ز مردان دریابان دو کاتیه نیز	سوی بصره و کوفه رفتند تیز (۹)



جنگ‌های ایرانیان در سورستان

دران شارسان جنگ بسیار بود	دو لشکر بهم جنگکار بود

(۱) و (۲) تاریخ ژوستینیان جغرافیای ترابیه و آناتولی [illegible]

(۳) [illegible]

(۴) کسروان [illegible]

[illegible]

نخست از یلان هر که سرکرده بود	که نامیده آزاده در برده بود (۱)
دو دیگر کسانی که تازی بدند	بپیوسته گردنفرازی بدند
بیاراستند از دو روی سپاه	بسی تاختن شد بسی رزمگاه
بدانسان که چون سال شد پنج و بیست	زمانه بخوزیتن جُست ایست
یکی پهلوان بود با فرّ و کام	بگاوان بُدش گاه و جارود نام (۲)
مر او را پدر زاره مرزبان	که هم مرزبان بود و هم ورزبان (۳)
بیان شوهر چنینی اش زادویه	مکعبر که خوانی ورا دادویه (۴)
بگاوان یکی شهر بد زاره نام	بدان شهر بد زاره را فرّ و کام (۵)
مکعبر بدو زاره را داده بود	ورا نیز کسری فرستاده بود (۶)
ز بحرین نامی کنون کاده را	به بهران بود اوزن تاده را (۷)
سپاهی بیاراست جارود راد	سوی بصره شد پیش مردان راد
ز دو کوره و شهرها و رباب	ز جوباره و نهر پیروز و زاب (۸)

[illegible]

ز مرغاب و ماسوره و جادجنگ
بسی مرد جنگی میان بسته تنگ

دلیری دگر مشتبه ی نام داشت
سپه برکشید و نشان برفراشت

سپاهش که نامیده شد فوج زرق
بزاره شدند از درستان چو برق

از آنجا برفتند تا نهر شیر
وز آنجایگه تا بخوارزم سیر

سپهدار دیگر که خورزاد بود
یکی لشکر آراست در پیش رود

دگر پارسی بود پیروز مرد
سپاهی ز ایرانیان گرد کرد

هجوم آوری شد که اکنون قری است
بجائی که در کوه نامش چری است

یکی رودگر بود با کشت و ورز
که گرمال نامیده بد کشتورز

کنون کرخا نام آن کوره است
که در کور بالا یکی خوره است

بدانجایگه نیز ز ایرانیان
گروهی ببستند کین را میان

در آن شارسان سایبان آخته
همی تا ز دشمن تهی ساخته

بجنگیدند تا سال هشتاد و پنج
همه بهره تازیان بود رنج

[illegible]

وز آن پس که عبدالملک در نبرد
ز مروان همی یافت اندوه و درد

گزین کرد حجاج را با سپاه
فرستاد از اندر سوی رزمگاه

ز بیداد او کشته شد بی‌شمار
هم از خیل مردان هم از شیرخوار

ز کوفه بتاراج شد تا بخوز
بسان شب تیره شد روی روز

ز ایرانیان کشته شد صد هزار
چه در کنج زندان چه در کارزار

زنان را بزندان فرستاد نیز
شمارنده آورد سه بیور نیز (۱)

هم از کودک و پیر و سرسی هزار
ببند گران داشتی خوار و زار

چنان شد که آن کور یکچشم زشت
ز دهگان بماند دژ برزی نگشت

ز پیر نود ساله تا طفل خرد
بگرفت و بر دژخیم تازی سپرد

مهلب یکی بود از آن تازیان
بفرمان او بست کین را میان

ز بصره بجنگید تا پیش مره
بسی کشته شد ز ایرانیان مرد و بره (۲)

بپروانه دون نیز پیروز شیر
بجنگید و زخمی شد و دستگیر

[illegible]

مهلب فرستاد او را ز مرو | بشمشیر بسته چو شیران برو
بحق آنکه حجاج ازو خواست گنج | بزندان فراوان بدو داد رنج [1]
وزان پس تنش با نی آجیده کرد | بمسمار آهن ازو دیده کرد
چو اندامش آجیده شد یک بیک | ببرگ بیالود و برزد نمک [2]
چنان تا بجان آفرین جان بداد | اگر تن بمیرد روان زنده باد
که آزاده مردان به آزندگیست | یکی مرده هست و یکی زنده نیست
مهلب وزان شارسان چند زیست | بهر هست آزادگان کرد نیست
فراوان از ایرانیان نیز کشت | زمانه به بیداد او داد پشت
بدانسان که حجاج از کشته شاد | بتحسین ز بیداد او کرد یاد

مرگ مهلب و لشکرکشیدن فرزند او یزید بگرگان

پس آن بدمنش در خراسان چه کرد | هر آنکس که بود از جهان بگذره کرد

(۱) روضة الصفا، تجارب السلف، مسعودی ...
(۲) روضة الصفا، مسعودی، کتاب المعارف ...

وزان نامداران یکی بود برد | کریم نامور بود و هم مرد گرد
ازان شارسان برد را برده وار | بلیسان بصره فرستاد خوار
که بیشتار برد ازوی آمد پدید | وزو داستانها تو خواهی شنید
مهلب بر او جهان زیست چند | همی تا برو مرگ بنهاد بند
چه مرده فرزند او بد یزید | نهاد بدمنش از پدر بد خرید
چو عبد الملک زین سرای سپنج | بدیگر سرا شد بهشت و دو رنج [1]
ولید از بر تخت او برنشست | بدید چون پدر بر بیازید دست
چو ده سال بگذشت او نیز مرد | بدیگر کس آن سروری را سپرد
سلیمان که بود او برادرش نیز | بسر شد بر انگیخت رای ستیز
سپاهی ازان زبدگان گزید | بایران فرستادشان با یزید
همه سوی گرگان نهادند روی | زمانه بجور نحق داشت خوی

(۱) کتاب عشیره، تألیف ابن عبدربه
(۲) فتوح البلدان بلاذری

آگاه شدن خورشید فرخ از آمدن تاتاریان و پیکار ایشان

چو آگاهی آمد بخورشید شاه
که هامون شد از زاغساران سیاه

بزرگان و سرکردگان را بخواند
سخن از در جنگ جستن براند

سپاهی بیاراست با داد و مهر
که بد نام او نیز خورشید چهر

فرستاد از اندر سوی کارزار
شمارش فزون بود از ده هزار

بشول سپهبد یکی نامه کرد
نوشت از در جنگ و راه نبرد

که لشکر بگرگان بیاری زود
برو تا دهستان(۱) بدان روی رود

سر مرز گرگان بیارای جنگ
بآیین مکن هیچ گونه درنگ

چو آگاه شد شول ازان رزم نو
سپاهی بیاراست با پیشرو

چو روز دگر شد دمیدند نای
دو لشکر چو آتش برآمد ز جای

برفتند از انجا سوی پادشت
دمان برگرفتند تا روز هشت(۲)

(۱) دهستان یک بهره از چهار بهره استان گرگان
(۲) پادشت بیابان فراخی از جنوب بسطام تا شاهرود و حدود گرگان

چو شد روز هشتم برآمد غریو
همه ساز گشته گردان نیو

بدانگه که خورشید گیتی فروز
بزد باره بر کشور نیمروز

ز یکسو سپهبد ز یکسو یزید
کشیدند لشکر چنان چون سزید

بر و پیش و پشت و بنگاه جنگ
بیاراستند از دو رو بیدرنگ

نیام سواران تهی شد ز تیغ
ز گرد و زمین بسته شد دود و میغ

سر سرکشان شد پر از شور جنگ
برآمد همی آتش از نعل سنگ

غریو یلان بر شد از تیغ کوه
چو بُرّای شیران گروها گروه

چپ و راست و پیش و پشت نبرد
چو آشفتشان شد نهان زیر گرد

چنان تیره شد روی هامون ز دود
که گفتی زمین شد بدوزخ فرود

بتشویش از قلب لشکر یزید
بشد تا کرا بازجستند نزید(۱)

نگه کرد و دید از سواران مرد
چو دریای خون گشته دشت نبرد

همی گرز و شمشیر بارد ز میغ
همی خون فرو ریزد از چاک تیغ

(۱) تشویش و بیش: اضطراب [illegible]

بچپ از سپاهش ندید ایچ کس | مگر کشته و خسته بر خاک و بس
هراسان شد از جنگ و برتافت روی | بشد پیش ریتاج پرخاشجوی
که در میمنه رزم را داشت ساز | بدو گفت جنگ بیکبارگی باز
یکی چاره بنما کران روی جنگ | ز لشکر نبینم کسی را درنگ
نشان داد چپ را و گفتش ببین | که از کشته پیدا نبینی زمین
نگه کرد ریتاج و شد پرهراس | عنان داد از راه جنگ سوی راس (۱)
چو دید از فراز سپه شول نیو | بیامد بر پهلوان پرغریو
بدو گفت کای سرور سرفراز | تو قلب و چپ رزمگه را بساز
که من گیرم از میمنه گوی مهر | بپاسخ بدو گفت خورشیدچهر
تو از میسره دست نیرو مدار | ز دشمن چه بینی مپندار خوار
از او شول نشنید و شد سوی راست | ز چپ خود جنگجو یان بکاست
ز جای کمین خیل تازی سپاه | کشیدند یکسر سوی رزمگاه
بیک تاختن از سواران مرد | بسی کشته و خسته شد در نبرد

(۱) راس = راه

بشول از سر خشم خود داد مهر | بتندی سخن گفت و برتافت چهر
سواری که بد پشتبان سپاه | ز پشت سپه سوی چپ داد راه
همه دشت یکباره شد بومهن | همی تن ز سر شد همی سر ز تن
ز بس تیغ کین جان گردان گرفت | تو گفتی که آهن تن جان گرفت
ز خونابه دریا شد آن کارزار | ز ایرانیان کشته شد دو هزار
بدینگونه تا تیره شد روی مهر | بتاریکی اندر نهان شد سپهر
سپهدار از آن پهنه بر شد بکوه | برفتند با او گروها گروه
حصاری در آن بیشه بود استوار | بشد شول با لشکرش در حصار
وز آن پس که شد تیره شب ناپدید | سپاه از دو جانب بهامون کشید
یکی کارزاری دگر شد پدید | که تا آن زمان هیچ جنگی ندید
بسی نامور کشته شد در میان | ندانست کس سود کین از زیان
همی بود تا ماه هفتم ستیز | گهی تاختن بود و گاهی گریز

پیروزی سپهبد بسگی و گوزنی بود

سپهدار تازی بدل خیره بود — سرانجام در چشم او تیره بود
سوی باره در شد همی جست راه — ز ترگان برانگیخت بیگانه خواه
ز هر سو بر آن کوه سر راه جست — ز ترگان عز نیز همراه جست[1]
بکوشید وا ز هر دری چاره جست — نشد چاره در پیش راهش درست
چنان بر که هیتاج تازی بجنگ — سگی پاسبان داشت چون پلنگ[2]
در آن بیشه بگرد ز هیتاج گرد — بسی راه با راهبریان سپرد
گذر کرد در نزدیک کوهی رسید — که پوشیده بود از گز و کاج و بید
سگ او گوزنی بدید از فراز — یکی خورنه کرد و دهان کرد باز
گوزن از گریوه گذر کرد و تافت — سگ از بیشه تازان بدانسو شتافت[3]
چو هیتاج سگ را گرازان بدید — فرود آمد از اسب و آنسو دوید

۱) [illegible] ۲) [illegible]
۳) خورنه (خرنه) آهنگ [illegible] ، گریوه کوه [illegible]

چو نخچیر میان بیشه و بیشه گشت — ندانست بیراهه از بازگشت
در آن بیشه گم شد بهر سو شتافت — ره بازرفتن بهامون نیافت
سرش خیره گشت و دلش پر نهیب — ندانست راه و فراز از نشیب
یکی تندبادی وزیدن گرفت — که اندام او را گزیدن گرفت
درختی کهن دید و از بیم باد — پناهید و بر کنده اش تکیه داد
بدینگونه نخچیر بدل خیره ماند — بلابه جهان آفرین را بخواند
چو بیچاره تر شد از آن تندباد — بنالید و نام خدا کرد یاد
چه دارنده گنج و چه دزد گنج — بیزدان پناهند هنگام رنج
ولیکن سرنجت او شاد بود — سرانجام او روشن از یاد بود
بگوشش یکی بانگی آمد ز دور — شد از آن بیابه دلش پر ز شور
چو نخچیر فرو ماند در کار خویش — ندانست جز جستجو یار خویش

(۱) بیشه درخت کوهی و درختان درهم و که بیشه نیز از این لفظ ساخته شده است ، اصلاً این کلمه نخچیر بوده است

پس آهسته آمد بجائی ز کوه | بدید چیره برجای ایران گروه
ندی دید پایین آن کوهسار | پناگاه و شول و سپاه و سوار
از آنجا که دید دژ را نهیب | که آن بیشه را بود اندر نشیب
اگر چه دلش شادمان شد نخست | که بر بام رویینه دژ راه جست
ولیکن بدل بیم و گشت باز | که راهی بهامون ندید از فراز
گهی سوی چپ گشت و گه سوی راست | امید از دلش رفته رفته بکاست
بیکگونه جویای راهی براغ[1] | در آن کوهسار کرد هر سو سراغ
سگ اندر پسش بر بوی پوید | بجستن ز هر سو همی کرد بوی
همی لوکه[2] داد و همی تاخت تیز | بگوشش همیاج آمد آن زوزه نیز
بزد سوت و سگ صوت او را شناخت | دم و گوش خود تیز کرد و بتاخت
بسی بر نیامد که سگ پیش او | بپوزش همی پوزه مالید و روی

(۱) راغ دامن کوه و [illegible] بر طرف کوه.
(۲) لوکه آواز دلجویی سگ و دلگرمی است و زوزه آواز سوزناک سگ و شغال و روباه و گرگان.

وزان پس همیاج از پس سگ ز پیش | گذشتند زان بیشه یک نیمه بیش
که بر جای خود ناگهان ایستاد | ز رفت و ز برگشت خود کرد یاد
که گر دفعتی که از راه دشت | بدین قلعه چون میتوان بازگشت
چلاسی[1] بتن داشت بافته ز موی | که پاره بد از پشت و از پیش روی
روا را بیفکند و چندین ترش[2] | درید از سجاف تس و درز پیش
بهر شاخه‌ای بست و شد رهسپار | همی تا بپایین آمد از کوهسار
بشد گرد آمد فروزان و شاد | بفرماندهٔ تازیان مژده داد
ز راه و ز گم گشتن و ز تیغ کوه | ز جائی که دژ بود و ایران گروه
وزان سگ که آن پویه را یافت گشت | همو نیز بنمود ره سوی دشت
وزین رستگاری که آمد پدید | همی گفت و سالار تازی شنید
چو روز دگر شد فراوان سپاه | سوی باره دژ شدند از دو راه

(۱) چلاس جامه، بخصوص جامه گشاد که از موی بز و [illegible] گرفته شده است
(۲) ترش تکه‌ای [illegible] دریده [illegible] سجاف حاشیه جامه و درز [illegible] دو پارچه بهم دوخته شده

آسیابی که با خون بگردش فتاد

یک از راه دشت و دگر از فراز — چو لختی برآمد شد آن رزم ساز
سپاه یزید از دو سو حمله کرد — برآمد ز هر سو غریو نبرد
هم از تیغ کوه و هم از راه راغ — همی کرد پیکان ز مردان سراغ
بگرگانیان راه کین بسته شد — همه شهر از کشته و خسته شد
حصاری که زان لشکری خیره گشت — سگی با گوزنی بر آن چیره گشت
دو روز و دو شب سنگ و پیکان و تیر — ببارید از آن نیزه داران بزیر
بدو کشته شد شول و چندین هزار — هم اندر بیابان بسی نیزه‌دار
در آن رزمگه تازیان شاد دست — بکشتار خونین گشادند دست
بگرگان حریقی برآمد ز دود — ز آتش برافروخت چرخ کبود
بگرگان هر آنکس ز آتش بجست — ز شمشیر آن گرگساران نرست

سپهدار تازی در آن کارزار — فزون از دو فرسخ بزد چوبه‌دار
دبیشداره دهگان و هر کس که دید — سراسر بر آن دارها بر کشید
کسان دگر را بریدند سر — نه بومه بماندند و نه بومه سر
ز کوه و ز بیشه بسی جوی و نهر — روان گشت و سیلی روان شد بشهر
در و دشت گفتی لاله گون گشته بود — بیابان چو دریای خون گشته بود
چنان بد که سالار تازی یزید — بجز زین سخن کرد رسمی مزید
بسوگند گفتی بدادار پاک — که چندان فرو ریزمی خون بخاک
بجوئی که خون میرود جای آب — که گردش کند پره آسیاب
وز آن گندمش نان کنم روز رزم — بخوریشان خورانم بهنگام بزم
چنان بد که خون از سرای تخت — بجوی اندرون بسته شد لخت لخت

۱ زبدة التواریخ حافظ ابرو، طبری، فرهنگ ... اسلامیه [illegible]
۲ بومه، [illegible]
[illegible] فتوح البلدان بلاذری، زبده حافظ ابرو
۴ [illegible] الفتح الوهبی نقل [illegible]، فتوح بلاذری، زبدة التواریخ [illegible]
۵ آسیاب (آس آب) آسیای آبی و آس و آسیا مطلق آسیا است

جهانجوی وینداد یکتاپرست ¹ | نیارست سوگند خود را شکست
بپا میخت خون را بجوشید آب | که گردش آمد پره آسیاب
ز سوگند خود مرد دین برگشت | گر پخته شد نان پس اندرا بهشت
الا ای خردمند آموزگار | چه دانی تو از گردش روزگار
زیان کی جوید از آن کی بهر | دگر ای بکام دگر جام زهر
چرا یار بد بست دمکار بد | جهانی وین مایه دد کار بد
اگر او بدست تو سازد ستیز | بدست دگر به گسته با تو نیز
نداند بد از خوب و داد از ستم | سرشتش ز رنج است و بخشش ز غم
ستمکار و بدخوی و سست است و پست | بجاید از او دانشی پشت دست

نامهٔ یزید بن مهلب به سلیمان

چو روز دگر تیغ چرخ از نیام | برون گشت و شد دشت ارد لالام

¹ فتوحات الاسلامیه

بیابان پر از گشته و خسته بود | بغل گران دست و بسته بود
فزون بود برده ز سیصد هزار | ز پیر و نو رسا که تا شیرخوار
زن و کودک و مرد برنا و پیر | همه سر برهنه همه سر بزیر
ز سیم و زر و گرش و شاپورگان | تو گفتی شده گنج‌ها رایگان ¹
نگارگان همه بر چه بد کم و بیش | نهادند بر چارپایان خویش
ز دینارگان و ز مسکوک زر | همه بارها بسته بر باربر
که خمش بدی هشت بیور هزار | شتر با زبون گشته در زیر بار ²
ز هر گونه کالا و دیبا و خز | همه تخته و طاقه و توپ و گز
ز دستبرگ و سندس و زرنگار | ز هر گونه پوشیدنی با سه دار ³
ز گلریز و زرد و قواریز و خام | ز گرتون و کج بفت و بیجاده فام ⁴
هم از چرخ گرگان هم از شوشتریز | ز گلتان و شستشیه و آبره نیز ⁵

¹ گرش پول خرد عهد ساسانی و شاپورگان و هرستان شاپورگان واحد پول طلا و نقره
² بیوره اقدم رایج حافظ ابرو و هشت بیور برابر هشتصد هزار [illegible]
³ تخته، طاقه، توپ، [illegible] ... [illegible] بسته شود ... دستبرگ [illegible] کالا (قالی) و سندس [illegible]
⁴ گلریز و زرد و قواریز و خام و گرتون و کج بفت [illegible] نام انواع پارچه‌ها [illegible]
⁵ [illegible] گرگان [illegible] شستشیه Schostamtsche [illegible]

هم از خود و خفتان و ندّینه ترگ | سپرهای پوشیده با چرم کرگ
و دیگر ز شمشیر و زوبین و تیر | تبرهای روئینه با مردگیر
هم از مغفر و افسر و گوشوار | بیاراست بار شتر صد هزار
دبیری که نامش ابوقره بود | نشانید و نامه بیاراست زود
پس از نام و عنوان چنین کرد یاد | که زین مژده سالار دین باد شاد
گر شد گشته شول سپهبد بجنگ | سپاهش ندید ایچ گونه درنگ
ز بس بار کردیم کالا و گنج | بنزدیک ما هیچ صد گشته بنج
نبود ار کسی زو شمارنده قید | نه نه آورد در شماره نه وید
قطاری گزین شارسان تا بشام | فرستم ز کالا و دینار و سام
بنه برگذارد چو در پیش تو | ببخشش بپیش من بت در پیش تو
دبیرش نوشت این سخن را تمام | فرستاده برشد بر نخوار یام

---

۱ [illegible]
۲ ابوقره نام [illegible]
۳ [illegible] ۴ [illegible]
۵ یام: اسب تندرو، اسب چاپار

لشکر کشیدن خورشید و گریختن شهرید

وز آنرو خبر شد بنزدیک شاه | که شد ساخته کار ایران سپاه
بجز خسته و کشته و ناپدید | کس از جنگجویان نشانی ندید
بنام آوران یک بیک بار داد | خبر داد و فرمان پیکار داد
چو روز دگر چیره شد تیغ روز | زمین شد فروزان ز گیتی فروز
سپاهی ز هر سو شد آراسته | ز هر شهر و هر کوه و هر راسته
چو بشنید سالار تازی یزید | بجز زیستن آز او شد مزید
بآهنگ زارا ز آلم گذشت | جهان تا بسامره پیرامه دشت
جهانه ار لشکر بدو بهره ساخت | یکی را بنزدیک زارا نشاخت
دگر را ز شروین بکوهش کشید | یکی پیش جنگ و یک از پس کشید

---

۱ راسته: مجمع دهات، روستا
۲ زارا: نام اصلی شهر ساری
۳ شروین و شروان و [illegible] کوهستان فیروزکوه [illegible] و کوهی هست جنوبی گرگان

چو روز دگر شد یزید از دو راه / بگوش آمدش بانگ خیل سپاه

همه رزمجویان خود خسته دید / در چاره جنگ را بسته دید

نه نیرو بجا دید و نه جای زیست / نه جنبش توانست جستن نه ایست

سپاه از دو جانب بر او تاختند / از او کین گرفتند و پرداختند

دو روزه اندران جنگ پیکار بود / به هر دو سپه جنگ دشوار بود

وزان تیره دوران دمان کارزار / تبه شد ده و پنج گره هزار[1]

یزید از میان جست و شد سوی دشت / سرانجام او تیره بود از نخست

مکافات بد از پشنش تافت نیز / بجنگ دگر کار او ساخت نیز[2]

چو خورشید لشکر بگرگان کشید / بدستای کوم و بزرگان کشید[3]

ز خیل سپاهان هر آنکس که بود / بریت گرفتند تا شاه رود

دبستان و گرگان و گیلان و گیل / ز مرز سپی رود تا پهله جیل[4]

[1] تاریخ تبرستان مرعشی
[2] فتوحات ... تألیف زینی ...
[3] مرزگان ... بزرگان ... نام ... گرگان
[4] سپی رود: سفید رود — و پهله جیل ... کهستان (قهستان)

ز گیلانگان سربسر شد تهی / ز نیروی خورشید با فرهی

زره با یه و زور و سرباز جنگ / خوشش آید گوشش من او از جنگ

چه فرمان آتش چه آئین داد / مکن خویشتن را به نیرنگ شاد

بسر آمدن روزگار خورشید و پادشاهی داد و مهر

بدینگونه خسرو ده و هفت سال / بدان پادشاهی نبودش همال[1]

وزان پس که شد روز عمرش شمار / پسر شد بجای پدر شهریار

نشست از بر تخت او دادمهر / که با داد او گشتی آباد مهر

چو گردون بسر تاج زرین نهاد / سپهبد بسر افسر زر نهاد

همه روی کشور بدو گشت شاد / کجا کین بجا بود از او گشت داد

بکشور فرومایه را خوار داشت / بزرگان دین را خریدار داشت

گرانیک دیدی خوشش یار کرد / ز بد دور دست ستمکار کرد

[1] تاریخ طبرستان خواجه رویانی و تاریخ مرعشی

چو ده سال از آن پادشاهی گذشت / بسر آمد آن دوره و درگذشت

چو دانست کان زندگی تیره گشت / که درمان‌شناسش علاج خیره گشت

بزرگان و سرکردگان را بخواند / به بالین خود سربسر برنشاند

چنین گفتشان کای بزرگان راد / مرا آتشی بود و شد همچو باد

چه نیکو سخن ساز کرد آن بزرگ / که گفت این جهان آز دارد چو گرگ

نگارش بود بودنی ها همه / چنانا نماند کسی زین رمه

چو باید که دل برکنم زین سرای / نباید که مانم نهان را بجای

شما پرکی مرد این کشورید / دلیرید و رادید و دانشورید

بدانید کاندر جهان جز بداد / نه شاهی بماند نه بوم و نژاد

چو بیدادگر برنشیند بتخت / نروید دگر برگ سبز از درخت

گر او اگر بنگرید از جهان / نمانیدش از پادشاهی نهان

مرا یک برادر بود با پسر / که این خرد سال است و آن نیز هم

پذیرید اگر از من این پند و راه / نشانم من این پیر بر سر کلاه

مرگ مهرداد و پادشاهی نماور

که بیننده مردی جهاندیده است / خردمند و دانا و ورزیده است

بهی تا شگفته شود غنچه نیز / شود آن پسر زفت (۱) و چالاک و تیز

بدانگه تواند نشستن بگاه / نهادن بسر افسر زاده شاه

جهان پاسخش را گشادند راه / که ما سر نتابیم از رای شاه

چه گوید سپهبد همه آن کنیم / سر و جان گروگان فرمان کنیم

چو گفتی بسر زندگی او زیستند / بدیدند او زار بگریستند

بزد چاکنه و دیده برهم نهاد / شد آن مهر و کینش سراسر بباد

بدژخیم ماند سرای نشیب / تو هم چون گنه کار ازو پر نهیب

(۱) زفت = تومند = کلفت = استوار = قوی

گوای تو در زیر چنگ و نشست | چه دانی که او را فشردن کی گشت
چه درویش باشی چه با تاج و تخت | بدیگر سرا بایدت برد رخت
چو دم بر نیاید ترا از مغاک | گذر کرد باید به چیز خاک
چو آماده شد گشت با درد و | بود زندگی مرگ را پیشرو
مجز با جهان آفرین دل مبند | سخن سنج دانا چنین داد پند
که ما مردگانیم و او زنده است | نگهدار گردون گردنده است
نماور که نامش همی زاره شاد | برآمد بجای برادر بگاه
بزرگان بپیشش بپا خاستند | میان بهر خدمت بیاراستند
همه مهر دیدند ازو جای داد | جهانی ازو هر کسی کرد یاد
همی تخت شاهی بدو یافت زیب | نبد کارگر پیش دانش فریب
بگیتی ستم برکسی زو نرفت | بشاهی همی بود تا سال هفت

چو کودک ببالید و آزرم جست | نماور جهان را بپیر خواند و گفت
که شاه جوان بیهده ساز گشت | به پیرامن ماه او باز گشت
کنون باید اورا نشاندن بتخت | که فرسی جوانست و تابنده بخت
بزرگان و مردان آزاده کیش | بدینگونه پاسخ نهادند پیش
که شاها گرا چون تو باشد منش | که برگیرد از داد و فرمان کشش
کسی اینگونه از تخت شاهی نخاست | که نه بازخواهد و نه بازخواست
خرد زین درنگ نه آگاه نیست | یلان را بچون و چرا راه نیست
چو گوئی چنانگونه فرمان بریم | که تو شهریاری و ما کهتریم
نماور چو زینگونه پاسخ شنفت | بسی شادمان گشت و بردل نهفت
چو روز دگر شد بیاراست بزم | رده برکشیدند مردان رزم
بزرگان سراسر بپا خاستند | یکی تخت شاهی بیاراستند

پادشاهی خورشید دوم

نشست از پرتش شهریار جوان / بشد پیش او پیر و شهزادگان
چنان تاج خود بر سرش برنهاد / بشادی و رامش همی کرد یاد
مهان سر نهادند در پیش گاه / رده برکشیدند پیشش سپاه
ستودند شاهی او را ردان / بخوبی ببستند یکسر میان
بخورشش فروزنده شد تاج و گاه / ورا نام کردند خورشید شاه
بسان پدر ساسانیان بود شاه / بدربار او هر کسی داشت راه
بدو نام آزادگان شد بلند / هم از گنج او بی‌نوا بهره‌مند
مورخ بدینسان از او یاد کرد / که سالی برآمد که او داد کرد
وز آن پس دگرگون شد آیین او / گرفتند بر دل همه کین او
همه روی کشور بدو شد فکار / دگرگونه شد گردش روزگار

۱ - تاریخ طبرستان مرعشی - خواجه رویانی

بدانی چو یک یک کنم بر تو یاد / که او را چه آمد ز بیداد و داد
ز فرزانه آن کز بر تخت زیست / چه پرسید و پرسید از بخت چیست
بدو گفت بخت آن بود کز نخست / به فرجام بد کرده‌ات را بجست
کنون باید از نظم و ابیات خوب / بسازم یکی داستان از شکوب
وهم زین شگفتی نبود بس نژند / گر این گونه هست و حکایت بلند
اگر مغز من سرنوشته نگار / وزو هرچه خواهم کند آشکار
یکی تازه نیرو یکی تازه رای / دهم بر دل و مغز خواننده جای
از آن کس که جان و خرد آفرید / روانم بدین گونه دارد امید
که نیرو و گفتار و بر این کار من / کند بخت تابنده را یار من

جلد دوم شاهنامه نوبخت
فرجام یافت

سال یکهزار و سیصد و سی در شهر
و شهر [illegible] نوشته شد
[illegible]

